


بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۳۸۱  
۲۰۶۹

	
شماره ثبت کتاب	۶۱۹۵۵
موضوع	.....
مؤلف	.....
شماره قفسه	۴۷۰۷۱
کتاب دربار غزلیت ایرج خسرو دهبوی	۲۲۲۵
کتابخانه مجلس شورای ملی	

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

تفلیس، فهرست شده  
۲۴۲۵



بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱

۳۰۶۹

شماره ثبت کتاب ۶۱۹۵۵

موضوع: تاریخچه ۴۷-۷۱

مؤلف: ۲۴۲۵

کتاب: دیوان عزالت امیر خسرو دهلوی

کتابخانه مجلس شورای ملی

تغییر فهرست شده  
۲۴۲۵



99615-1443

Handwritten notes in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page.

کفایت زول برون کن عثمای پسر  
تا اول زمین بروی از نار شب خفتم  
بگذشت از نمانی بی خوابی من آخر  
بر سواد شهر گشتم از بس که دیده ام  
از آه سوزناکم و دوا از جهان برآمد  
آن روی نمانین را یکدم موی  
شاید اگر بخشدند بر روزگار پیر

من ایس می خورم ناوک سینده دوز  
دین مزار بار سادر مگر کیوی شید  
کوم وصل و کو نیم رو که منو زنبک  
قصه عشق خود رو د پیش فتر دکان  
سانی نیم مست من باو لبالب آرتا  
جان جو خسروی و بس زخم تو ده کرب

خطی





من ز بهر دست دوست دارم جانم را	کز سگان و افع و کرم و دل درویش را
عشق پیش از پیش من بسیار می کشم	من کم از کم چون کشم این بار پیش از پیش را
ز غلط کردم که ز خوبان بخویشتم و بپند	ره بده ای دوست سوسوی خویشتم و بپند
وقت را خوش و ابر بروی تابان	و او کن آفرینش کشتگان خویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر نه بپند	و در کن با هر هم عقل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن کم زبان زان	کز دقایق شود در آفتاب منور و تابان
ور و کج را حجت از غمزه یا بی حجت	و اغ عین و محبت از بختی بی روش را
من دل و دیده بخوانم و آشنایاری	تیر باقی بود و ترکان کا و خویش را
خبر و اگر آیدین میخوانی از سر کربان	اول اندر کام شیرین کن زبان

من بچاک زلف آفتاب و پنداری	کجی خنجر کسی کش میزند بر سینه
مرد شب و شب غم میزند باز زلف و خال	چه سودا ناپست این بار برب که با خودم
کسی غم بخورم که خون و می جویم	جو بر میز نمی نامم جانم بخورم
چه باشد که روانم از جوی خنجر	چنین که ز باریم خنجر از خنجر بار

و بر ای دوستی از خون لبید کل	بخوان دیده و شنیدی که شنیدم از آن
تا خون دل و دهنو سازم کم چون سحر	بو و عشاق را آری بی زین که زنده
تا لعل آن نوای سوز پیر و نغمه	که جانما با می کو بان منجمد و نغمه

تا کی که دیده ام آن رخ همچو لاله	سوزم و بر نیارم پیش پای تو
ای مکان ققان کشند از رخش	ساخت بهجا رده آن به سواد
عقل نماند در سر می سیر نماند و لی	بر کل و لا کس چنین نماند کلا
و خنجر زخمت اگر سوسوی جگر کند	و در دل خود و کمان بود و شعله گرم
اگر نمی و می باب خود و حال کن	رشتوت چیست جان من از بی جان
من به شماره هر ششم وصل چه جود	چه صفا بکس بدان که بخور و نوار
آل خط بفض ادمت موشن و خبر	جانیست منور داد و فی باده کفن
و ز بهار می خوری من بخون که میدم	حق بهم می و می از لب خود بیاید
دل که خنجرده تر بودم که از پیش تو	تا ز خنجر و شش جان کاشن بپند

یار ب که داد آینه آن خود و بهر دست را	کو وید روی خویش و ز بار بهر دست را
---------------------------------------	------------------------------------



چون میخور و بسیند و درون میزودند	این می که ماه می ده آن ترک نیست
دیوانه بجان کند راه بقیله را نک	نظایم کعبه کفر بودت برست
جانانه رفتن نیست جو دلدار غلبه	چندین کوه جبهه زنی آن لطف نیست
مخام زین خط که بهر انفرامست	بر جانماند بگذرد اهل شربت
چندین جبهه میزنی از بهر شستم	صید نوزده نیست کن بخت نیست
خسرو و جوان ساخت عشق و خرد	زین دوزخون و دوزخ جابست و بست

ساقی پیش از چای میسازد چای	روشنی و باده و نای خوشی
کبک کپساری بروی از بهر شرم	کام جندان زد که در خون کرد و بختی
کبک خمار یکی بخورم و بایر لاله	بلی خاک بعل پای لاله ساسی خوشی
دستی می دایغ و کل از بهر کرد افتاد	کرد صد پر کاله در مان قیاس خوشی
سر طوف بر مبارک و نور و زری بار	می در بستن کل کف کوه صبا می خوشی
یکدم امر و زای چمن مارا بکس و ده	نایستایم از تو جان و باده خوشی

عاقبت دور ماند عاشق و لنگ را	واکمی کس نه داند آن ترک را
------------------------------	----------------------------

کاه خرام

کاه خرامید نش یک نفسی کوه	بیش ورامش نکر داند آن ترک را
بنده بخواند کنون جرجعل و خطان	کاب و دو چشم نیست و نفر و شک
اشک سر کوه زینت دید کنایه	گفت کرامی خوش نو تو کن این شک
خوش بهر چشم نیست تنگ و غم و ز	نارنجی می کند این همه نیرنگ را
دوش زبانه درخت آه جاکوه	خند هوا بر لب و خست فرخ شربت
با دل شکینت مسج کرد و نیار می	کر چه که از تیر آه رفقه کف شک
و طلبت عاشقان که دم از کسند	میچ نرسند باز منزل و در سنگ را

دختری اندر سپهر کوی گذری بود	دختران کوی نیایه فخر بود
جان بجایست دلی زنده نیم زین کار	نایه سر بجز جان و کوی بود
مست کشم که شمشیر بدم و خواب	یک صبح ز بستی اثری بود مرا
عکس داخورد خواب و من بخواب	ای خوش آن وقت که خوابی و خور
به این بودم ازین پیش اگر میخ بود	چیزی از عشق مسجوری قدری بود
بر من از دیده هر بزید کلاهی که	لذت از عشق معین و دوسری بود



تج باد آیدت ای غنچه که و بختی برین	عاشقی سوخته در بدری بود مرا
خوابستم وی که غازی بکنم پیش خیال	لیکن آوده بدامن جگری بود
با بستان روزم از غنچه خسرو	که شب از بجز تو ناموشن سحر بود

دو بواز کرد زلف تو در یک نظر مرا	فریاد زان و سلسله مشک ترا
سنگین دل تو سخت ترا ز مشک مرا	که غمت بر دل انان پشنگ مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه بده	او خود نداد و عشوه کس را مگر مرا
چو من ترا درون دل خیزانم	آخچه و شیشه داشت در جگر مرا
با خسروست شمار و صالت برین	آتشش طفیلی خسرو شمر مرا

که زده کشوند انم قیامت شک ترا	که در رشید سر سپرد و لاد رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته بود	که باز دار و این خواب چشم شک ترا
میکنده و دیشال چشم تو بر سر	قوی بکوشه نهاد پست نام و شک ترا
خند شک عشق ازین بین بکند آفت	اگر تو خرو و نگیری دنان شک ترا
بگویت کردل شک تو که اماند	کجوان که دیده سپهر ساختم خد شک ترا

بند پست این که بستم که گهی دیوای بر	تو اسم داد و در بان ابر درون رحمت
هم از غماری عنوان بر و کمال مضنون	در من نام در دست و خون جگر
همی جویم جلیغ از غنچه آتش تو	شب آمد و در غنیم را و مسوخته جان
ولی یارب مباد در زینک آتش تو	نه سببهای من بر روز رفاقت بی پایان
سز و کر شکر گوئی روز و شب بخت تو	نوی مرغی که آردی و در دامن تو
بیا از پشنگ ستمکارم بنامه نقل تو	چو لیلی بنده و بخون شراب از خون تو
	هم که غنچه شد بر گفته خسرو و شکرت

که در کوی فراموشان گذر شد ای	به ای باب است این یارب که دولت داد
توقف کن که بکدم بکرم بر دین تو	ترتیب من آمد پیش من غنچه زبان
به بدم غنچه در آغوش خودان	بجده اند که بیداری سببایم نشاند
که خفتن در بر بار پست بیداران	ببغوشش و حال بجز عمار ای بوی
که چون حب داده مهر و کلام	کجی با بودی ای که که خندان
معلم با تو و داده مرا که بیدار	تو چه بین عالی اندر تو کی آید
خیال است این که ره دادی بوی	چو کوی خسرو غنچه بین حدیث و سل

و نه می داند و نه دان

کو خنما



با علی مرد  
با علی مرد

کمر خاطرش بکشتن بچارگان خوش	یار به که یار نالاک او که جواب را
آفتاب چال شایه و ساقی بهت بهد	بد نام کرده اند بهستی شراب را
خونابه می جگمدم از شوز و دل	خوش گریه ایست بر سر نشانی
خسرو سوز گریه یار دنگا پا	آری سفاک کردم بگو شراب را

دل در عاشقی آواره شد آواره	تم از بی ولی بچار
تبارج عزیزان زلف تو بباری	بخور ز غریبان چشم تو بباری
رخساره است بهر مرد و زن	دلت خاره است بهر کشتن و باری
کمر ای زاده دعا میگوید و این	کر آن آواره کوی تبار آواره
دل من بار کشت از غم نه زان	اگر جانان برین شاد است باری
سعد کوید که خون خواریش خلقی	من این کرم که بکسر جان من
جو مانده امی خوگر خرم با چشم	باب چشم و در کان و چشم من

رفت آنکه چشم خوش می نمود ما	عشق آمد و بر او دار سپید و دار
تاراج خو بروی در ملک جان	آن دل که بود و تو که گوی بود

جان بخاموشی بر آمد بی زبانی چند را	کو یکا مردی نو از شمع جان
دلی جو پروانه خوی کرده وید	کشت طوفان بلایی خارج مانی چند را
من ز تو خورم و حاصل زرگان خوش	باد یار به روز نیکو بد کانی چند را
بند طعنه عاقلان از بکران پروان	سوخته چون میکنی نامهربانی چند را
بگفت سگ اندر کوی تویی و این	و ده که آخر چند سوزم بی زبانی چند را
کر نکرد و خاک و کوی بکار آید	به این بروردم آخر استخوانی چند را
صده خسرو می کند جان بخت آفر	زانکه شد منکام بهرین تویی چند را

و بولانه می کنی دل و جانی خراب را	مشکن نیاز سلسله مشکین
لی بزم اگر چه به چلن خون بود و بال	تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این و زکات	ضیاع کن برین کدایان کباب را
ای عشق شغل تو بگو من ناکسی بسید	آخر کسی نماند جانی خراب را
از جاشنی آورد جدایی جدا کند	یکشب کسان که تیغ کز و چوب را
بنا کنندش بکشتن ز خزه تیغ رانده بود	مانده ایم غره حاضر جواب را

مهر خورشید



با شک خوش بودم در کوچه سبزه	با دوی ز سبوت آمد اندر ر بود مار
امروز که چندی مرست و بت برستم	آنکه به تنگامی بدی می سپرد و مار
امروز در شب غم خوش می کند نریم	آن دیدنت که اول خوش می نمود
از خاک پستی ما کرد و عدم برآمد	ای کاشک نبود می تنگ و جو مار
آهکن گشت تو به ما از روحی بان	کبکی بچشت و غم جدا آرد و مار
تبعی نه و ده باید بخت زد و غمی قضا	که هر قفل بخت می توان و دو مار
خبر و گرفت زانکه تو بر دوش من	این بند رسپی او دادن چو دو مار

رفت جهوری تمام سوخت سینه	شعله فروزان نور آتش ویرینه
غم که مرا در و پست کر کند باورم	پیش که پاوه کنم دای من این سینه
روح غا بر مرا دور نه بخون چسبید	آب سپری مد نشند ویرینه
تو به ز می کرده بود دل جوئی	ما زمان حال شد احمد باریه
من جو ز سر غاسم ختم تو بر گارست	خبر تو ده بدست ترک که گنبد
صدوقی باشد خواب و دوش یکسان	چشم بر شیم گشتد غرق بشینه
بر سر خنجر و اگر طاعت زنده مری	روی سیاه مراست جزم نه آینه

رسید با و صبا تازه کز جهان	نهفتد او بمن بوی دیستان
بخت ترس و فریاد کم کن ای دل	کنون که خواب بر بود پست نا توان
ما کز به پاکستان بیست لیکه جوف	که سوزی من کز ری نیست کاست
کمان می رود و کم کز شراق و زیم	غنم نهفتد یقین می کند کمان
نشان نماد نفهم کی است عارض	کر در گشتد قلم این نقش ملی نشان
جبا سو او بمن با جو نند که در آب	بکل نمود که این خط و اوج مرا
فغان من ز کجا بشنود بکوش آن شوخ	که خود می شنود کوش من آفاق
برید جانب او مرغ روح و با کفایت	که من شدم تو گنبد آینه بیان
خوش آن دمی که در آمد عبیده و دم	پراز بستانده و کرده خلق مان
نهاد بر لب من لب نماد جای سخن	که هر کرد و با کشته ترین و مان مرا
روای صبا و بگو سر رفته را بازا	بنو بهار بدل کن سیکه خزان مرا
زر فتن تو بجان آدم مینم	که رفتنت ز کجا غایت بر جان
دل شکسته خبر و جانب تو نشفت	عزب پست گنبد آینه مان مرا



ز د و ریت میسر نظر بر وی تو ما	چه دولتست تعالی اندازد تو قبا
از آنکی که تو سلطان بعد جهان	بساط خواب بشبها حرام گشت کدما
ز رخ کنش بختورم جو باد شاه تاج	بدور پایش فراغم کنش بهر نهار
اگر چه بدول من باد کار نازد خفا	بباد آنکه رود از درون یا تو ما
در رخ جان که یکی پیش غیبت و غیبت	ببرخ یک غریب در قاف منای بلار
خزمنی بهر کسی که گوی بگرشتم	اگر زیر خاک نبی زنده گشتن کجاست
مغرضی که طلب بیان و مند و دشت	که بر دولت در دست ز کام دوش
چو بگذرم قدی سویم آوردی که عزیز	کلی در رخ ندادند خاک بل و دار
نه من سیر بنام باغیاری و لیکن	کست می تواند بکشد کند خضار
بکشیم خسرو از آنجا که با کز خفاش	ز آب چشمش هر سو کی شکفت کبار
سسیم هم زنده ز کجای که زنده با هم	اگر که بر سر کوشش گذر نازد صبار

شب بر وند آمد بی کردل نهادی	جان زرق آید بر دوش بوی نثار
سر بر دیوار سیرت میزنم تا بنسری	زانکه با باز تنگاری خوش صبار
باز وی هجرت قوی در کشتن کجاست	چون قصاص از خون کند عادی و دلا

ای که میگوید

ای که میگوید که وقتی لوح صبر پادشاه	مالا شد تا فراموش کرده ام آن پادشاه
این همه خواب به کاش نام نمی رود	بهترین روزی فطال اندازد وین پادشاه
چند گویم چون سید روی چشم از	آب کی شستن تواند دفع مایه پادشاه
تا بسوی گشت شرفیت دل نثار و گو	کنند از آن رخ جو کل جیدن بود و پادشاه
نوک فرکان تو در دل انداخته خرد	در در که چهار نشتر بشکند فضا و پادشاه

شیم خیال تو بر با سیر چه کار مرا	ممن چو که شبی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بر سر حدیث لب کنم	چو من بخاک خوشم باشم چه کار مرا
نه چشم آن لب و دندان بزم بزم	خود و رستگ خورم با کبر چه کار مرا
بدر که ز او مرا بهر آنکه تو کشیم	و کز ز با جو تو ز پیا بهر چه کار مرا
بطاعت طلبند و به عشرتم خوانند	من و غم تو با کبر چه کار مرا
اگر فضا است که هر دم بعشق کو آن بشن	بکارهای فضا دست در چه کار مرا
طلاق داد و دل و پویش و عقل خرد	بکشت کوی تو با آن حشر چه کار مرا

صد هزاران آفرین جان آفرین	کافرید از آب و گل هر وی چون جبار
---------------------------	----------------------------------



خج می کوئی من می نیست از دور پس  
چون ترا بیم بچشم خودم در شکالک  
کر بگویت خاک کردم بخت غم الا غم  
در جبینم خوش خیم بی تو تو هم صدای انگه  
شمارا عیب فراگیت خون چون منی  
چون لم جا که از تو شد ای پند کو خج  
چشمه عریض و حلقی در پیش چینی تو  
آتش بود آن خرد کو پندار شعله زد

ز سر کی آید فرو دارم بکرم تر پاک را  
کرد تو مرا بخت این چشمهای پاک را  
گن سر کویت بخوابد بر دبا و این خاک را  
بو پستان نندان نماید مردم غمناک را  
گاه بستان عذر ما خواهی زمین خراک را  
از رک جان خود از دوی درین کجا  
استثنای با چنین مای جان فاشاک را  
رحمتی ما و خفت آن سنگین دلی مای

بگذاشت و نظر نکرد ما را  
تایی خبر از نظاره بودیم  
کردید غمناکیت در نیرزد  
ای بچیران که پند گویند  
د ایند که سینه با غمناکیت  
صد شربت عافیت شما را

بگذاشت نه صبر فرو ما را  
جان رفت و خبر نکرد ما را  
از دور بس است کرد ما را  
بجسر دل یاده کرد ما را  
حشمت مردی زرد ما را  
یک جاستی زرد ما را

خاکستری از وجود ما ماند  
سر چند بخت خسرو از شوق

عشق از بی جان گرفت ما را  
سرو قدا و بناز و عشوه  
خرسند معافیت نبودیم  
ای بده چه دیر می از برون  
ای خواب بر و که باز بخت  
ترسم که برون برون عالم  
کویند که هر ک طرد و نخواهد  
خندید بر امان و در خیره

سر که زیر سپهر من پند را  
خویش را من خود کسی دایم  
از دورم قصاص از دوست















کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه

کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه

کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه

کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه  
 کس که در این عالم کز کائنات سبزه



[illegible]

کجاست که کانی را در کشته مهر و دین  
 خاک و خنده و جبین نه می بیند

کشتی که برین سواختن که بر سواخت  
سود و دود و جنین آفرید کار کشت  
سپاسد که خفته جزو کشتی و کشت  
لی کسبم که یاد کشتی و کشت  
لی کل زین چشم و رایع نمود و کشت  
لی کشت که کشتی و کشت و کشت  
دود و کشت و کشت و کشت و کشت

عقب شیشه را از تاجیه بگردانند  
و آن سبب و تشریحی جان میسر نمی گشت  
مستحکم محمد خان میرزا و دولتی  
فرمان شد دم و جوش شود ایوان  
عالمه میرزا بکمان و بن سنگ شکر  
سنگ شمشیر و نظرمش و نظرمش  
جان در دوزخ ابدی داد و از آن

آواز اولی و دوم و ثالثه هر یک  
 کویم ایست و سبک و درلی و پانچ  
 فسانه ال کویم و پانچس یک کوه  
 سزین کوه در میان زمین و سزین کوه  
 دومی بود و در آن کوه و سزین کوه  
 در آن کوه و سزین کوه و سزین کوه  
 آن کوه و سزین کوه و سزین کوه

و زکریاستادی و امام آتیا کرد است  
مسکین کمر آتیا فیض طلبان که است  
زاد و دیوانی روی کمر آب و کرد است  
بر جان من زمره تخلصیه که است  
فریاد و زمره متاب و کرد است  
چنانچه که است این فریاد است  
چنانچه که است این فریاد است

اولیٰ و ثانی



در هر که هست از ستم	بهر که هست از ستم
لیست بر روی چو یاس	لیست بر روی چو یاس
زین نوبت است که جان سپرد	زین نوبت است که جان سپرد
از ستم که در دل زد	از ستم که در دل زد
چو زلفش کرد از کس	چو زلفش کرد از کس
غش بود بر ستم	غش بود بر ستم
چو حسن و جمال سپید	چو حسن و جمال سپید
عاشق که در ستم افکند	عاشق که در ستم افکند
تسلی یافت در بهشت ام تو	تسلی یافت در بهشت ام تو

ای که در دل از ستم	ای که در دل از ستم
در روی که در ستم	در روی که در ستم
سرخ و خوشی در ستم	سرخ و خوشی در ستم
کرگس که در ستم	کرگس که در ستم

ای ستم زان که در ستم	ای ستم زان که در ستم
بنامی که در ستم	بنامی که در ستم
جانها جان و او که در ستم	جانها جان و او که در ستم
دانی است از ستم	دانی است از ستم
جان میزد که در ستم	جان میزد که در ستم
ستم که در ستم	ستم که در ستم
سرمه که در ستم	سرمه که در ستم

ای که در ستم	ای که در ستم
ستم که در ستم	ستم که در ستم
کوشش که در ستم	کوشش که در ستم
جانها جان و او که در ستم	جانها جان و او که در ستم
سرمه که در ستم	سرمه که در ستم
کوشش که در ستم	کوشش که در ستم



ای صبر را که در دگر رخا ز ما نیست	ال شسته و شسته نشسته و بخت
مرا کشد و آب حیات است که	ای صبر را که در دگر رخا ز ما نیست
مرا کشد و آب حیات است که	ای صبر را که در دگر رخا ز ما نیست

و ز آب که شسته است	و ز آب که شسته است
آن جزو آب است که شسته است	آن جزو آب است که شسته است
و ز آب که شسته است	و ز آب که شسته است

چرا که در دگر رخا ز ما نیست	چرا که در دگر رخا ز ما نیست
چرا که در دگر رخا ز ما نیست	چرا که در دگر رخا ز ما نیست
چرا که در دگر رخا ز ما نیست	چرا که در دگر رخا ز ما نیست

شسته و شسته نشسته و بخت	شسته و شسته نشسته و بخت
و ز آب که شسته است	و ز آب که شسته است
و ز آب که شسته است	و ز آب که شسته است

ای صبر را که در دگر رخا ز ما نیست	ای صبر را که در دگر رخا ز ما نیست
مرا کشد و آب حیات است که	مرا کشد و آب حیات است که
مرا کشد و آب حیات است که	مرا کشد و آب حیات است که

و ز آب که شسته است	و ز آب که شسته است
آن جزو آب است که شسته است	آن جزو آب است که شسته است
و ز آب که شسته است	و ز آب که شسته است



اولیست که در حقیقت هر یک از این  
 دو قسم نیست هرگز که نمی توان  
 سرچاپین نهادم ز فراق و غمش  
 این غمناک است که در خاک قبرش  
 و خداوند یک عالمه وافی  
 من الله بعد قربی وای نادم  
 و که فرادستان بود و که چنان  
 من است که بود که خیرین و سزای  
 هم مرا غایب کند و چه بود که

بیستم چون که در روزگارم خوش  
 سر که آمد زلی وین من غمناک  
 که در خاک و بیایین و چه غمناک  
 و در خاک سرچاپین و چه غمناک  
 و در خاک و بیایین و چه غمناک  
 و در خاک و بیایین و چه غمناک  
 و در خاک و بیایین و چه غمناک  
 و در خاک و بیایین و چه غمناک

کتابخانه عمومی  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

سید بنی برینم و سید و سید بنی  
 که کلمه شکر گفت که سید بنی  
 سید و سید بنی بنی بنی بنی  
 که کلمه شکر گفت که سید بنی

در سپهر بار و زینتی تو نشینم  
 در صحرای تو ایستادگی و دل جویم  
 ای که در دل تو پناه دارم  
 ای که در دل تو پناه دارم

بیا در دکانه ششدریای  
کو تا نشد که بر من پیش از آن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



اینم چه که نشنوم از بخت آید	من تو ام ولی دل من جای دیگر است
و چون بگشت فلک که از من بگشت	مروم بپشتش و غوغای بگشت
خداوند است باده ولی که در من گشت	آفر تو ولی که تو را می بگشت
بگر و بپوش و خند و در من	بکن بفرمان و خود مطلق است
خسرو بیک نظر از من در بگشت	وین آید و سر بر من بگشت

باز من بوی مشک در من بگشت	و زو شده گمان از من بگشت
او که بگشت از من در بگشت	مروم بپشتش و غوغای بگشت
خسرو بیک نظر از من در بگشت	وین آید و سر بر من بگشت
باز من بوی مشک در من بگشت	و زو شده گمان از من بگشت
او که بگشت از من در بگشت	مروم بپشتش و غوغای بگشت
خسرو بیک نظر از من در بگشت	وین آید و سر بر من بگشت

و چون بگشت فلک که از من بگشت

او می رفت و خلق بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت

او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت

او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت

او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت
او بیدم از غوغای بگشت	و صد و لا شکیب و بگشت











و نه بگویند و هم نقش جان نواز به آواز  
 و برب و صد عزت از کائنات می آید  
 سیکس و شش که در صحنی و درم بر سر  
 نوید کردی نه خفا نیست در یاد و نگار  
 گفتی از من پرورم هیچ نه یاد و نگار  
 عشق و محبت و دل و اندامان می آید  
 خسر و ز تو بر و صبر بر زان نیست  
 حریفان و آن سرور و آن جوانم  
 و روزگار است که تو را جان نواز  
 که می آید و در کوه و در دشت و در  
 از غزلی و در آید بر آن خوانم  
 زین محبت گویی کوی کرب و جان نواز  
 گفتی عشق و از و در جبهه عشق  
 خضران و آن سرور و آن جوانم

[illegible][illegible]

نموده بگویم بنامی در حقیقت همانا که  
 نام او بر روی تو در عالم پیشین بود  
 و از هر آنکه داشت بشناس تو میفرمود  
 که منم بعد از کبریا که تو نام او که  
 چشم نورانی ندیده که کشیده اند  
 ضرر تو نیستی که در این دین  
 است که بجای ده دلاست که این است  
 دوست باور دارد که بر زمین است  
 معبود باور در حسن و جمال است  
 سوزی تو کرد و اشارت بشناس که  
 انصاف و عدل که در این دین است  
 که این عشق منع برسد و روانی

خوشتر از چشم تو که هر دو دارن شد  
 من خاک را و بر پشم و از خود و غیر  
 دل است گرفت و راهی که کند جو  
 که که با هر لای لای کاروان  
 ساقی پاکست بریان که در پاد  
 یار ساجد میزنم تو که میزد و نشن  
 و کی گفت آدمی کنی از خانه شرم خست  
 روزم نه و در گشت و شبش نه و در گشت

سرش غمناک که من لعلش نه و در گشت  
 آواز صبا که بوی بهار و در گشت  
 ببری که بوی بهار و در گشت  
 لیکن بوی بهار و در گشت  
 زان یک غمزدل که میخندم از غمزدل  
 صد گون بهر سر من تو بهر سر من  
 آتش زده است در سر من تو بهر سر من  
 کلان جان پاک که به جلوی من است



مقام: (و) الفسردہ ہندوستان

طهری و درین ایام که عیادت است  
 بگوئی میفرمود آن عالم و دانا  
 در زمانه که در وقت و زمان  
 سخن میفرمودی و از دست نجیب آری  
 هم بجان و سر جانان که کجا  
 خشک سال است و این سال و سال  
 است شد فخر و شکوه بیکدیگر

آن کل نام و دانستند که  
 آن رخ جو خوشی و آن لب  
 بود آن چو بزم گمشده و آن  
 حال آن بیلیب و در بیلیب  
 که معین گشتیج است که جانان  
 آن بود که تو می آری در آن  
 در آن و در آن که در آن

یارب تعالیٰ دل فلک آن که خدایت  
 من درین خاک بزدان منم و تو  
 کوسری بود کنین و در بنجید  
 سهره چون حضور هر مغایر برشا

تا ما را از شرب حیران بود  
 آنرا که در پخت کم گشته بزدان  
 او را من دور و حیران بود  
 دیدم خود خالاک شکان که بر شا  
 در گداز آن شب جوان بود

برخاست از آتش بخت و دوزخ

کل در خپاره قوی است  
 بر شای کز و لا و زست  
 و خیال نو در دم چشم  
 امشب کا بهی بخانه من  
 که گنبدی که بوسه دهد  
 بهی که در حق تو من  
 عین شایسته است

در زلفان تو بی تابست  
 که شای و کان قصابت  
 کا و مخاز کا و مخوابست  
 منیع را می کشم که شبست  
 که چشم را که خوابست  
 که خسته میان عیادت  
 که از و در تابست

آن که نامش کن که جهان را شکواید  
 اندیشه نیست که طلب جان کند  
 یاد و خیر ای زلف و رخ و دهان  
 ای خدای من همه را در بر باز  
 دل شد زده است و سوزد از غم  
 و اما امیر سلیمان مشکبار او است  
 اندیشه من از دل است و تار او  
 یک جان من که میوه خمر جهان او  
 و بواند جو من همه شب در غلام او  
 کین داغ و درد و زخم من با کلاه او



ما را تو از روی لبستان بستان	ای بخت آنکه کو تو بر درگاه داشت
خسرو اگرست خیال بر بستان	رفاقتش استوار غاری که داشت
آنجا بستان دل مرغ و آماج	کمان کی که کند بالا است
خواهش دیدم و نوش و شیم	کمان خواب سوز و آماج
آهسته دو ای صبا برانام	کمان میخیزد و آماج
از دور ترخ اگر نشنیدم	مهره از دور ترخ
بیکش که بر چهار لب	خونم بر لب و جانم
گفتی که دست خوش است	از کوه می رسد و می رسد
خون می کنی خبر نداری	بجای کسی که با شمشیر
خسرو جان و ده که اندرین	کمانی که بر لب و آماج
ترک بستم که قصد ایمان	بستم او را غارت جان
خون من چون شارب می نوشد	از دلم هم گناب بستان
دیدم از روی لبستان	کویا آهسته بر جان داشت

در باغ بستان بخت و دند	باو کوی یکد ضوای
فغان دیدم که از لب صبا	بجو صحت است و سر بستان
لایم از دور و بر جان افشاد	بند شاد به صبر بستان
خسرو آنکه جان می بکشد	سر سلال و دور و بستان
از تو بستان بخت از لب جان	سر آفتاب بر لب بستان
بجو و پس بستان	بستان خود بگو بستان
دلم و بستان بخت از لب جان	بستان و بستان
دور شدی و دوران جان	بستان و بستان
بستان بستان	کسی که یک سر موسی بستان
عنان گشت و دنیا را تو بستان	دو دشت هر یک و بستان
دلم تو دید و بستان	کسی که ز بستان جان
ز بستان و بستان	دور که بستان جان
ای بید دوم آه و دوی جان	قران شد و نان بستان

در باغ بستان  
فغان دیدم  
لایم از دور  
خسرو آنکه  
از تو بستان  
بجو و پس  
دلم و بستان  
دور شدی  
بستان بستان  
عنان گشت  
دلم تو دید  
ز بستان  
ای بید دوم  
قران شد و نان

مسجد و عبادت که گشته است با هم	بوی ترانه شده طوطی سینه سوار است
آورد که بر کار است	نگاه به راه را و خط و ابرو و طاریت
دکتر که آورد و در دوا بودی و دوا	میستند مگر اندکی علوم نهد و بایست
افش کرد آنرا که می آید پیش از بار و	افزودن آن هر که بخواهد چه ضرر است
وی غنچه و زبان موسی چو غنچه	مطام علی آورد که با و بهار است
با آنکه بر رخسار خند و لب	با ریب که به شیر نیست این خوش است

سستی که تو گشته و در پیش تو گشته	نام به و تو به زلفت و گرم تو گشته
آورد وی تو ز دوی که گشته	دگر انصاف به پیش تو گشته
ز ستم که آید که بوم نام تو پیش تو گشته	عاجت کجاست به با او هر چه تو گشته
ناله سپید با او بر زبان زرت خاک گشته	جان خاک تو در خاک تو گشته
چون منی به نه با و در پیش آید تو من	دیده به و نه به پیش تو تو گشته
عازمی از وی و من به معنی و کی گشته	گشت که او صوری ترک منم تو گشته

در باب که جان تو گشته	دل ز دانش تو گشته
-----------------------	-------------------

کفایت هر چه که کرد و هر چه گشت	این سخن چنانه و کوه کاشته و آفر
بکشد و می دانی ای آن که گشته	کار و کار چو می توان به بهشت
هر چه که آید که به یک گشته و کن	میش آن بود که چنان گشته

مهر و شمع مثل نور ماه بهر زمان گشته	هر دم که چو می شود شب بهان گشته
دانی تو و دم و شب و روز و شب گشته	سین که با و که شمع بکشد گشته
دل که چو به پیدا و شمع از شمع گشته	کجاست او که در سلطان گشته
باز به زلف و به نام و به نام گشته	دل و دانه ز تو که گشته
که گشتی که نمی آید به نام گشته	هر چه که می آید به نام گشته
سوزش پیشین به و کن و کن گشته	که صوفی زین تو به و شمع گشته
جان که از دوری که به شمع گشته	جان او به که گشته
طری که دم و به و به نام گشته	که ز قیاس رنگ و دوی او گشته
خسرو و شمع شمع به که جان گشته	کس او را که گشته

دیده شمع او در شب و در روز گشته	دل ز شمع او گشته
---------------------------------	------------------



در روزی که رسید به شهر و کعبه  
که در روزی که رسید به شهر و کعبه

آنکه هر که ام کار بخواند و فاش است	در پیش تو ام کار بخواند و فاش است
پس در وقت که ملک جهان می بود	همه جان مردم در وقت که ملک جهان می بود
و اهلست که مرده و جان مالک دنیا	از هر که مرده و جان مالک دنیا
که زنده و بر سر که همان می بود	به روی که بر سر که همان می بود
خسرو دل نوبستند اگر صاحبی	خسرو دل نوبستند اگر صاحبی

در پیش تو رسیدم به جام می و آب	خون تو هست می و آب که در گنج است
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب
در پیش تو رسیدم به جام می و آب	در پیش تو رسیدم به جام می و آب

خون در پیش تو رسیدم به جام می و آب  
بهار که نامه فرات خود دارد  
ز چشم مردم خاکند  
که در روز تو بدست آید  
رسیدن اوست بهشت آید  
و فراق چرخه خسرو نیست

ای که کرد و در جهان می کند  
خون در پیش تو رسیدم به جام می و آب  
ز چشم مردم خاکند  
که در روز تو بدست آید  
رسیدن اوست بهشت آید  
و فراق چرخه خسرو نیست

و تا سر قریب لی مع ۲	سعد خیل و قریب از درگاه
ای ای و چشمش رویت	رو به رو چشم خود ترا
سگرین که شمعش رویت	کارش خنک نامش رویت
سعد	آرامی ترا نکرد و آگاه
سعد	بر تو دست کشید تو کو تا
سعد	آب چشمش رویت بر رخ ترا
سعد	چنانکه اندیشه رویت

و تا سر قریب لی مع ۲	رو به رو چشم خود ترا
ای ای و چشمش رویت	کارش خنک نامش رویت
سگرین که شمعش رویت	آرامی ترا نکرد و آگاه
سعد	بر تو دست کشید تو کو تا
سعد	آب چشمش رویت بر رخ ترا
سعد	چنانکه اندیشه رویت

ای ای و چشمش رویت	سعد خیل و قریب از درگاه
سگرین که شمعش رویت	رو به رو چشم خود ترا
سعد	کارش خنک نامش رویت
سعد	آرامی ترا نکرد و آگاه
سعد	بر تو دست کشید تو کو تا
سعد	آب چشمش رویت بر رخ ترا
سعد	چنانکه اندیشه رویت

ای ای و چشمش رویت	سعد خیل و قریب از درگاه
سگرین که شمعش رویت	رو به رو چشم خود ترا
سعد	کارش خنک نامش رویت
سعد	آرامی ترا نکرد و آگاه
سعد	بر تو دست کشید تو کو تا
سعد	آب چشمش رویت بر رخ ترا
سعد	چنانکه اندیشه رویت



که از دست حق انور برون آید  
 و چون تو را نماند جز خدا و موحی  
 و خدا و هست و او را و نیست  
 و هر که از این کتب حق برسی  
 حق را و خود که بر دست کبریا  
 که هر دو که در او خود آید  
 چه بماند ز کبریا آنرا که گشت  
 و هر که از این کتب حق برسی  
 اگر زاده خط تو و دست حق

کبریا که نیست بر پستش و نامش  
خوارش و عار یک نظری که برده  
فرکی که بر دهم ز دینش نیست  
شود آنی و گمان بگشت یا خونین  
افرا و گمان که بر کوبش شد خاک  
که بر خاک و بار می آفتابش

کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران

بیس که گشت جان بهر گفتار  
 به چندی اگر م جان بهر گفتار  
 و عاقل و گشت هم دل و قول بسیار  
 به شمع سوخته از نام گفتار  
 میان جان و تنم دوری و فراق  
 تو و چون من از جان بهر گفتار  
 بهین که می تو بر دست که  
 در آن بهین که می تو بر دست که

شد چه سپهر مرکوبی و دست گفتار  
 و دل فیدام آنگاه بهشت  
 و از جو رنده می خواهد آنگاه جان  
 و از باز آتش همین از جان بهر  
 و دوری که میان جان و تن  
 در آن بهین که می تو بر دست که  
 در آن بهین که می تو بر دست که

در حین آن که فریاد و ماجرای  
 آن سبب آن فریاد پس ناگه  
 بپای و عای غمت بیکدم که در زانو  
 افتاد و چنانکه که جایی نمی برد  
 و در آن حال و دم در پیش می گفتم  
 ای دل من که در آن روزی او که

بخوان حیف که در ماجرای و  
 که بشتدم نه تو کن حریف و ناخوش  
 که در فریادش آن دردی و دلی  
 که در باری سنگ کوی و دست  
 که در می ایستد و در زمین  
 که در سینه و در آن روزی





کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز  
سرزمین حور وین خواهد ساخت و بخت

دلفین فرخنده کامیاب است	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
کاشی که در خانه ازین	سرور و کز
خون شده دل من کوی تو	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
کشتن بیدارم به سینه توست	سرور و کز
کسی که نه پیش و نه پشت دارم	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
کرم به سینه توست و نه فرار	سرور و کز
ای شاه آسمان و آسمان را	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
عاشق کوه سینه خودم	سرور و کز
باز من کل به کوه سینه	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز

سایه باد و آواز و زکریا جان بخت	سرور و کز
چشم افش و شش باری بند و کز	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
نار چندین کمانی فاش و شش	سرور و کز

سلطان و امیر و زکریا جان بخت  
سرور و کز

برون برانین چشم بر خور  
کمر خون و آستان بخت

سرخ از رنگ برگ درانی زور	کمر خون و آستان بخت
دو بیت خاکدست بر سپهر	سرور و کز
زین طعن خانه و مهر و شش	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
کس قند و بهر آتش کز	سرور و کز
بسیرم درین روز و بخت	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
کجا یار آن خانه و ران شش	سرور و کز
چو اندک خفته بر تخت	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
شور بار و چشم سرور و کز	سرور و کز

چشم بخت و دشت شش	کمر خون و آستان بخت
دشمن و دل و زکریا جان بخت	سرور و کز
زلف بخت و زکریا جان بخت	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز
کاف و محراب و زکریا جان بخت	سرور و کز
باجان و زکریا جان بخت	کامیاب و یو انکی افشار و سرور و کز

ای صبی

سرور و کز

طاعتی و در دوستی و در محبت  
 در میان کوهی که حال و وقت  
 محض و در سینه شکست  
 پس در این طبع و سوزنی  
 خسته و مشتعل و این شور و نو  
 در کجا کشته قلب و در بارگاه  
 در کس و کوی که در او کشته  
 و در خدای و در پستان چرخ  
 به کس و کوی که در او کشته  
 کز بر این چشم و در این چشم

عاشق کجاست نشان افتد بیت  
هر که جوید راه از معشوق  
و کبریا بی خبر تو را میرسد  
و عیب است باور و سرش  
بر سیم تو به شد ز می خیزد  
تو را عاشق سعادت آید  
گویند و عاشق مراد تو را  
هر دم اینک اندرین چو بیت  
شست و نه از تو خود چو بیت  
شده ای آذر و گوشت بیت

عاشق از دور و لی هم خوش  
مگر سخن و کوشش جان بر لب  
کو زبان از دور و عشاق انگشت  
گفت و کردی هر که در عاشقت  
بیدار و او به او هم خوش  
هر که در دست از او هم خوش

[illegible]

خون مبارک را به صد شربت  
 بشن که شایم این که زلفت  
 در اتم که زهر عارض نیست  
 زلف تو سیه چرا نیست  
 بجز که کنای می یابد و جنبه  
 تیر ز که که بزم ایستاد  
 که که در آن طایف شایست  
 اشکم که بر اهل آب نیست  
 مسجیان آفتاب نیست  
 خیر و که چه مانده است

کتابخانه ملی ایران

عشق با جانم بهم رسانیده بر جانم  
 ولی گردانده و بجای منده و بن جانم  
 زانکه بپریم برشته و زانکه بر سر آید و  
 زانکه زانکه در دم سحر جگر زانکه  
 از اقام و دید و در آنکه بهر که  
 جگر که بر که فراموشی که بر که

که ندانی که به خود و خوشی که  
 نیم جانی که بجای و کنون و  
 جانی در آمد ندان که بر و  
 یاد بدانی سلسله نایده که  
 تا میان مرغ او باز خون از آن  
 آواز دانی که نواز اول خون

اگرچه نامها باقی از میان قدمها و زکوة  
تعدد و زکوة و کرم است و سبب نامها





ما را ز ما بر ما و در شد کلی شکفت	و کجایی که بود و بیکه سبا گشت
که شد شعله دل من صد هزار زهر عفا	که هیچ در دل آن بود چو خاک گشت
صبح صبح هر دم خوار جان آدم	و یک سحره ام که شد خاک گشت
بر کشت آب و آبم و آب است آبی	هر آب به نفس کن هر چه آب گشت
که قری صومالی و نه زهر و از دست	که آتش دل من مرغ و هوا گشت
و هر ملک جلالت خسر و ستم	چو به تو کجایی سپاس گشت

در آن که شد آن ترک که گشت	در سپاس آن عهد محو گشت
طلب که می کند او و زهر و زهر	گلشن عشق و دکان آید گشت
چو شکار و تمان خون و زهر	نمانم هر چه بود و زهر گشت
مزار ما را دان ترک خبر گشت	که جوهر من به کی گشت مرا گشت
جوانی که دور افتد بر دم خسر	چند زلف و لعل و زار گشت

در اندر مر مر و امی و زنی است	کو تا راج شد هر جا که دید است
نکو و بد زلف و کشتی که است	اکو و با منتر بر خط کتی است

ریش آن ما باشت ز باویش	کجایی سر کجی خلوت مستی است
نم چون خاک که در شد و بیکه	ترا هم ز بر دبی آخر زمین است
جای من تو یی را نام جویش	که در عالم کلام و سبلی است
کجایی که کشتن خنجر که مردم	عشق را بر دل و کلام گشت

نیت و لی کاخ و داغ جفا گشت	یکت که اندر سر شش و دهان گشت
دل که زبان خاست چو در دکان	با عهد و دانی مرد جفا گشت
خشم کنی کی کند بر شکلی بی باب	این بخت نیست و در خطای گشت
سهر باید و فصل و دل و گشت	حجر از خون رفت و لعل زهر گشت
آتش کوی خرمی شد جا ز به است	که هر ما خنجر است و به میانی گشت
سهر و کوی و نیت فی زبانی گشت	سوز خنجر و دانه زهر که به گشت

در آن که شد آن ترک که گشت	در آن که شد آن ترک که گشت
طلب که می کند او و زهر و زهر	طلب که می کند او و زهر و زهر
چو شکار و تمان خون و زهر	چو شکار و تمان خون و زهر
مزار ما را دان ترک خبر گشت	مزار ما را دان ترک خبر گشت
جوانی که دور افتد بر دم خسر	جوانی که دور افتد بر دم خسر





از روی خبر که گویند که در کتب  
از روی خبر که گویند که در کتب

هر که کند در هر که در پیش از  
 قوت و توان جان نیست در بیکو  
 خشم لب و لسان و دست و پا  
 سل و است سید و نام جان نبرد  
 و هر که جوهر سپید را که کور باشد و دم  
 سپید و نه نامیم لب بیکو در آن  
 که هر جامه است و نه در آن که  
 عشق و نام که نه نام نبرد و در آن  
 که نه در هر چه که سپید و آن  
 در آن خط است بر سر که آن

آید و هر که در هر که در پیش از  
 رخت و آن نه نام نبرد و در آن  
 چشم و نه نام و نه نام نبرد  
 صبح نیست و نه نام نبرد  
 و نه نام که نه نام نبرد  
 عشق و نه نام که نه نام نبرد  
 که نه نام که نه نام نبرد  
 که نه نام که نه نام نبرد  
 که نه نام که نه نام نبرد  
 که نه نام که نه نام نبرد

هر که در روی تو دید جان نیست  
 عشق بر خیزد و اما جان را نیست  
 حسن تو عالم بخود بدخست  
 هر که آگاه از حقان نیست

عشره تا تو زبان کشید من  
 دل تو جگر نویس که شک آید  
 وقت مرگ تو دور از خیال  
 می بگوشت من نزار مرا  
 کرد بر من دلت بیا و آید  
 مرغ کویا بوسه جانی  
 پیش ازین غم نبود و غیر و  
 گوشت یک دل شایان داشت  
 در که را غم جگر و آن داشت  
 بوسه زد و مکروان داشت  
 مرغ بر بود و استخوان داشت  
 مر جگر از جوهر پیکر آن داشت  
 تند و خیزد و در آن داشت  
 غم که داشت این ز غم آن

باد بی موجب ال از مار گرفت  
 دل ز جوشش در که در و غم  
 آید کرد و آخر مپایانی چشم  
 چاکل کنند و می کشند هیچ  
 دل بیار و سوز خود هر آن  
 پاک می گردد مرا که تمام هست  
 اعلی و در و بری بیستاد و





من بوضه ختم نمودم و میم ای الی	آن سوخته را آتش هم ازین میزد
سرخ کشد بر من سر کشم از قی	کز من نه مهر آید و زوی نه بکشد
کر لعل لبش و بد زان کوزه کز و سپرد	کر کار بران لبها صد کوزه بکشد
چند دل که چنان تو نخل کند	که اگر جان طلبی نه نخل کند
و جیت از من میخند و خود بخند	تا و بگویم حالت سخن که کند
سر کز چشم بر رخسار کی میخند	شاید غیب سپید و زلفی کند
و هم کشم دانه کی کشم ز تو	که هر دو ای لادن کوه نخل کند
و بسهم سوخت هر که نیکو کرد	در کشت غریب که او کند
بگذر و خیل جان و چشم من که	دیدم بر آب زینگیان کند
و خمر و بند از دست تو دانی کنم	با چنان تو درین کار کند
چو بوشی برده بر روی آنکه جان می	و بگویی برده می ازین جان می
گو ای دیده که گذر روی و جز آن	که مین دیده گذر روی و جز آن
بیاد روی تو چنانکه سوخته می	نمی آید جز می و دل جندان می

ز جام کافوت کز فزده لشکر کی کند	بخت اقلیم تن یکیش از آید آن
من رو بپوشن سواد چنان کشم تو	چو شبیه عشق و درویشی می
شاید و چون قاع این خورشید	که چو پسته مزاج او کی بپایان می
کره ای که در حق خمر و کار و بدان می	چو میدان که کس را در جادوان می
چند کاهی که در چشم تو دراز کند	ای لبها دل که در آن طره طاهر کند
مکتبی که خطا تو از آن چشم مفاخر	ای چشم که آن چشم و قضا کند
عالم اندر من کشت بکیر و ز داشت	و ز دانه نشا در کشتی کند
رو می تو دیدم و خط و دور می	و چشم آن و در بنار غماز کند
تا ز کم که بگوئی سبک و در بنار	و زشت باشد که بگوئی و در کند
و لیسر و کفا سوختی در آبرو	برده و دل و لب و زور کی را کند
چرخ سبز و خطی بر چرخ می کشید	بلوغ سر و دهان فامنی می کشید
بر کعبه و چو بیا به پست می کشید	بکوشانی که پستان خشم می کشید
چنان آفرین از شکله و بدو	که کار و بدو زشت آفرین می کشید



# در معالجه حصبه ای

کرده و آن بخت خسرو را که بار از کمر	کرده و آن بخت خسرو را که بار از کمر
چون کسب و توان قیام آید	آه از من مستبطل بر آید
بر باد خطه نوزده کردم	گر از کل من کسب بر آید
رفیق ابروی تو شب	بر پست کبود عابد آید
بانو دل ما جو بر باد	بهم پست که جان ما بر آید
پیش آبی که برودین تو	جان منظر پست ما بر آید
تا چند در انتظار و این شهر	می استی راه و یا بر آید
بگفتم که ز دست تو نفیرم	از سر مهر مو جدا بر آید
خسرو که در آید و در غرقا	تا که با پست ما بر آید
یک لحظه بکار او نرسد	تا که رسی که کدو بر آید
جو آن شوق شب در دل ز کرد	مرا خواند و در دیده چون غلغله کرد
و آن که در آن زلف کرده و همیشه	جو زدی که از ریش ما کرد
شب دور و ز کرد و در آن کوئی	جو باده ای که بر بام دو و دو کرد

بنا بر در راه آید کلان	کرده و آن بخت خسرو را که بار از کمر
ساز و ترکس بکار چون بیابین	چون کسب و توان قیام آید
دو بد خون بینا گوشه پست	بر باد خطه نوزده کردم
سرد و کویان بین بکار و پست	رفیق ابروی تو شب
پشت شد جمع و غرض کسی که باور آن	بانو دل ما جو بر باد
برون غلام کنون حصبه و اگر کرد	پیش آبی که برودین تو
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	تا چند در انتظار و این شهر
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	بگفتم که ز دست تو نفیرم
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	خسرو که در آید و در غرقا
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	یک لحظه بکار او نرسد
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	جو آن شوق شب در دل ز کرد
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	و آن که در آن زلف کرده و همیشه
چون غلام کنون حصبه و اگر کرد	شب دور و ز کرد و در آن کوئی

در گشت بهار می بخت	موسم بهار که بهار کرد
علیه سیم جان که سوخته باشد	که در بهار که در بهار کرد
بر بهار از بهار جان که بخت	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد

که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد

جایی که گشت می بخت	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد

که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد
که در بهار که در بهار کرد	که در بهار که در بهار کرد



بهر خواب ز صبا یا ز صبر	بهر روز دل و آه کار خسته کنم
مباد و هرج بمن بای پند اندر خود	نظیر ز کجاست بد باد تمام شود

عجبا جو گو سپید و گریبان	سروم نه تو خوشتر نیاید
بیکدل خرد و دلشست بخت	هم نیک رخت سخن بخیزد
بهری که گفتی استیافت	خوشید بد بلند تر نیاید
بهری که گفتی استیافت	بار و سی نو در نظر نیاید
بهری که گفتی استیافت	گر عسره صد و گریبان
بهری که گفتی استیافت	جز به دل ای سپید نیاید
بهری که گفتی استیافت	کنو سر ز بخت در نیاید
بهری که گفتی استیافت	تا که کعب عسر بر نیاید

جند ز دور نیست و که در زین	جند ز دور نیست و که در زین
شوری بخت بدست تو خنده و در کعبه	جند ز دور نیست و که در زین

در نظر که آمدی غار که خواب شد	دری که کله نما و گرفت و در نیاید
سود خنده و کون چون است خفا	سود خنده بود دل ز تو حسن روح
منده می هر دو نام ز رخ خواجه	رخت و در من بد خار شکست
خنده من زار و زید در خور خفا	سر غم خویش کو بیت جزم گنی بکشد
دید ز و سپیدان همه غرق و نایب	خسر و خسته در او و گفت شیر غلی

سنگ بود نه آدمی که در میان	چون ز نیم صبح دم زلفت نور شود
بهری که غار و مان هر طرفی شنا شود	بهری که ز کعبه نشسته ز خواب بیدار
دری که بخت و نه هر کعبه و جادو	من تو هم ز کعبه آفت خیر نیاید
کعبه بهر در رسد بس و بگوئی شود	این کعبه لطف کا بهر در و روی
بیش که در میان کل سوره تو که شود	سره خط نشان کن تا بکیم خط
و بعد وصل و شنبی که غلطه و خا	بر سر کعبه است طلب که خط شک
خسر و خسته بهر در که زینش و خا	خط زنده هر کس شمار بر زین و خا

خو کعبه است که آن زین بود آید	چه شد که در بر آنکس کعبه چون آید
-------------------------------	----------------------------------

خدا می هر ساله پیشش کند و روزی	که باز که فرسوزد کهین بر دلی
به آفت که باز آن سوار پیداست	کدام سوزد دلی می برین بر دلی
صدای نعل چو نعل شکار کجاست	لظیف کشد کان در زمین بر دلی
دل نه بر دلی بر دلی و نه از دلی	جهانی می چکنم خونی چسبن بر دلی
چند روی که بر آید شمس و چرخ	نزد دست و پا از آستین بر دلی
کلیه ای مقام نشان بهید کجاست	که باز دین دل که از دین بر دلی
و کان زرد و سرور جان بر دلی	که جان چسبند و نشان بر دلی
منور دور و کسب باز که در پیشانی	از پس کونا ز غم و حزن بر دلی

چشم چسبند تو که دی چوین آید	تو که آنگاه می آید و کجا می آید
فراتر به بر سر شبست کوی	شیخ خوشت که در خفاست
و روی پای خیال به بوی می	عاشق است سوی رنج رات و بکر
مشق شب می شود و قبله در پیش چشم	که لای روی چشم به بوی می
تلفت تو می گذار که به چشم	یا به این شب که بکر بر سر
کار دین از دلی زلفت تو می آید	ملک قتل شاکر و بسین

آب خمر و مبر روی مین بخشد  
از جو تو یار که که و دله جود

خبرم شد به شب مشرب به بار خواستی	سر من خدای به ای که سوار خواستی
لباس به شب جام تو یار که زنده	میر از بگه من نامم یک کار خواستی
منم آتو می مید ز خد که خبر تو	به کس میرم از تو بشکار خواستی
هم غصه زلفت به شمشیر خواستی	اگرم زلفت رود به بیکار خواستی
دل و جان به چوینت به کجاست	و و جانیت و او اگر بکار خواستی
منم دلی آتو و تو دوری بر دلی	و و اندرین راه این که کار خواستی
روح خود به پیش کردم به بیکار	رجا به شتم اغتر شکار خواستی
می نیست خون خلق به روزی ما	خود دین خد که فر دایه کار خواستی
بیکسان بر این ل صد و خمر	که زب اگر به بیکسان و دوسه

خوشم کاب و خرم به روی می	منا و اگر و غیری می آید
بیدار می شارب کندی چوین	کان رازد کند نایر و دور
از قنای خوشی که ای کجاست	من به بخت ما به شمس که خواب



چو در آید بک جانم در چشمت گشت	چو شیرین جگر کند چون لب لعل
چو در مای کشیدی است بجانم	ز خون جوینم بر دم ترا که است
ناله ای مندر آید که شوم بگفت	که عالم لغو کرد ای لیلان کوشه
چو بماند حال من بمانی که بسیار	چو آبی بسته و خال بوی مشک
بیاورم پیش رخسار منی سپید	رواداری که آتش در دل اندوخت

خونم که در می کشیدی نوحه می شنید	ناله ای که در شکرت زبانه می شنید
تا زمانه جانم بر روی و دل می کشیدی	که هر چه پیش من می کشیدی
بیاورم که گویم که که سویم ازین جویی	کسی که گویند که داوید و قلی می شنید
که از لب شری منی کشیدی هم می اندم	عزرا که رات آخر می کشیدی
در کوچه بیاورم دل بکلی بر کشیدی	که از لب لعل من می کشیدی
بر روی من می کشیدی و در چشمت می کشیدی	که در دلم می کشیدی
بر من می کشیدی و خال من می کشیدی	که در دلم می کشیدی
بفرست سوخت جان من بکلی می کشیدی	که در دلم می کشیدی

چو شمشیر آن که به که در دلم می کشیدی	چو شمشیر آن که به که در دلم می کشیدی
چون که دایان که دایان می کشیدی	چون که دایان که دایان می کشیدی
که در دلم می کشیدی	که در دلم می کشیدی
بیاورم که در دلم می کشیدی	بیاورم که در دلم می کشیدی
چون که دایان که دایان می کشیدی	چون که دایان که دایان می کشیدی
که در دلم می کشیدی	که در دلم می کشیدی
بیاورم که در دلم می کشیدی	بیاورم که در دلم می کشیدی

چون شمع صبح در دلم می کشیدی	چون شمع صبح در دلم می کشیدی
بیاورم که در دلم می کشیدی	بیاورم که در دلم می کشیدی
چون شمع صبح در دلم می کشیدی	چون شمع صبح در دلم می کشیدی
بیاورم که در دلم می کشیدی	بیاورم که در دلم می کشیدی
چون شمع صبح در دلم می کشیدی	چون شمع صبح در دلم می کشیدی
بیاورم که در دلم می کشیدی	بیاورم که در دلم می کشیدی
چون شمع صبح در دلم می کشیدی	چون شمع صبح در دلم می کشیدی
بیاورم که در دلم می کشیدی	بیاورم که در دلم می کشیدی

فقد بکین کشتید شعله خون بی مهر	غار عشقت سید زینت الکر
نزد مقام فلک است قفسه کون	مستی جان ز نیش کلاه کبریا
چون بخت رفت ناپست تم بجا	جان که بدینال نیست جند خاکش
آتش اگر شعله است در دنیا پیشتر	عاشقی از یکدم است سبب ناپاکش
شیخ که سر بار بر دوش خود نشود	عشق که هر دم گشته سفله بخود
دوست جویبار در دایره خود	شوق که باقی بود یار خود بر سر
اگر کشد او زینت با توام درد	در مونس مردم یکاست با میار
مرد که در این دشت بر سر است	خسره اگر داشتی پسر میان آزار

چرخ ماه من زبانه شد	مردمانی که روی او دیده شد
نمایا شد سر طوطی	گفتند چندی ایم گفت هموش
توجه دانی که چشم خون شد	یار همان است امرو
مردمانی که بر دوش شد	خبر دون زد و پشیمان گشتی
یار و یاران زده شد	

مردمانی که در عشق میبازد	مردمانی که در خون پاشند
عاقبت را بخواه میجویند	در دستان کجای سکون پاشند
عقل در سرست و زین من	کار فان عاشق خون پاشند

نگر پیش است ششیر بگویند	رخت را در گل پاشند بگویند
زود و بیکم شکر قنات	اگر در طعم را تخمین بگویند
من از کفم کشته گشتم و ای می	کمرت حال من بکجور بگویند
هلا که جان سپند فووش کز آنکه	بنا جیزی خون جند بگویند
بر دهن عاشقم در رسد آتش	سحر چرخش بگویند این بگویند
کند عشقی و مای صبر شاف	ولیکن عاشقان آیین بگویند
اگر آن کین خنده خیره سببند	صبرش خیره ششیر بگویند

شب او قند و نعم باز کرد	دو چشم بفرشاده شمار خوا کرد
خیال یار که کرد ازین طرف ای صبر	بنا که باز مرا می شمره خوا کرد
مرا از تنگی خاطر موافق این خواه	بنین که می گم سساید از خوا کرد



دل به بخت دندان نمی کشد دارم	و طای پر خرابات کار خواب کرد
کز بر خست ز تو این وفا که بخت	که نهد و هر چه بود اختیار خواب کرد
بگفته ای بخت نامهربان چند خیم	نخورد که این صیبت آخر نماز خواب کرد
مگر حکایت ما ای قیسم بد بدین	که در دلم شب غار غار خواب کرد
مشو دیالی زده ای اجل خود بخت	مگر آنچه صفت بخت در خواب کرد
چو بار دید که قصه در قیاس از کیم	که کار که بیک کلاه خواب کرد
بختی مرد شو و گشته وین نه خست	اگر خیانت بود مرد و در خواب کرد

شب زیاده تو مرا تا صبح خواب بود	و بد آملی زده و در شب بخت خواب بود
من چنین خواب غفلتم که بر چشم زده	تا که ای وی تو دیدم تو بخت خواب بود
می بر آید و چشم که خیالی ندادم	خوشایالی تو که زده و در خواب بود
تا صبحان دل من در غم پرورده	چو کس کند وی را با سوزی خواب بود
زین صبح زده و چه چرخ خالی است	چو کس حاجت زده که در خواب بود
بخت و دشمن زینا و بی بختی	خواب و در دشمنی خواب بود
ز غنا بختی ز بختی بخت بود	در دل تو بختی که با صبح خواب بود

شب و شد و گمان دید از بخت	تا که بخت چشم جگر بار ز بخت
چون مرغ دل و بختی بخت می شود	کین بخت بهود و بران بخت
من عاشق بختم زده بخت می شود	کار بخت طغور بخت می شود
تا که حق بخت می شود بخت	تا که در و صبور بخت می شود
بر من که در بخت بخت می شود	باید که بخت و در بخت می شود
دل چه کنم و در بخت بخت می شود	شما می و بخت که تو در بخت می شود
خسرو کند بخت عشق تو بخت	دل کان تو بخت بخت می شود

بخت می زده ای نام زده که می ماند	چشم من زده ای وی تو بخت می ماند
تا که بخت بخت می ماند	بخت که در بخت می ماند
تا که بخت بخت می ماند	سرد بخت می ماند
سوی بخت بخت می ماند	کر بخت می ماند
سوی بخت بخت می ماند	کر بخت می ماند
سوی بخت بخت می ماند	کر بخت می ماند
سوی بخت بخت می ماند	کر بخت می ماند

نکر کوی که مش کرد و دل خیر دلا	دوی و ششام که در کوی خاکوان
معا شایان	
در دزد و بر کمان است در پایانه	در دزد و بر کمان است در پایانه
خواب کرد و این بلخ و بر زنده	خواب کرد و این بلخ و بر زنده
ببین که موب که می نیر بر کشد	ببین که موب که می نیر بر کشد
میبین سیم و در آهمن نیر کشد	میبین سیم و در آهمن نیر کشد
اری که نیر زمین شد نه نشانی	اری که نیر زمین شد نه نشانی
آهمن که یک سیر جسته می نیکند	آهمن که یک سیر جسته می نیکند
کلامه شایان و کوی و طیت در حدی	کلامه شایان و کوی و طیت در حدی
حدیست که بیدار نمی توانم کرد	حدیست که بیدار نمی توانم کرد
تو حال من خود ازین روی را گو	تو حال من خود ازین روی را گو
چون خوشم که تو باری در دین	چون خوشم که تو باری در دین
در دین خود نه سخن جان نیک	در دین خود نه سخن جان نیک
از آنکس که نماند می روی تو کرد	از آنکس که نماند می روی تو کرد

مکونه خود بگردم با چشم و روی	کلبین نه شرم نه قاضی توانم کرد
کلبین نه شرم نه قاضی توانم کرد	مکونه خود بگردم با چشم و روی
XXXX	
من نبوده آن روی که دیدن کنایه	در دین نه زلفی که کشیدن کنایه
از ششیم شعله زان سپیده و زان	شریت بخانید و جیشین کنایه
چون زیستن منم از چشم و روی	ای و پست چه و جیشین کنایه
حد دیده و دل منظم خبر و سر	کلبین نه شرم نه قاضی توانم کرد
بارید چه غرضت برین می گویند	ببین سیم و در آهمن نیر کشد
کفتم بچشمی پشت نوم و طایفم اکنون	مکونه خود بگردم با چشم و روی
حد جاک نه و سینه و صد باره	در دین نه زلفی که کشیدن کنایه
از رویا تو بگردم بوی که کشید	زندان کربان سرش و روی کنایه
حد جاک نه و سینه و صد باره	مکونه خود بگردم با چشم و روی
XXXX	
بازم در دین خود بگردم با چشم و روی	کلبین نه شرم نه قاضی توانم کرد
خودم می روی تو بگردم با چشم و روی	کلبین نه شرم نه قاضی توانم کرد



چون مال که گویستند از اندوه و غم	تو دوی مگرد این ذکر کو گشت
ای مرغ عشق خدای سوزی باغ که گشت	کند درین باغ و به پروان شد و جند
از عشق خدا شیدا ای جان در تن خست	اینگ نگر از بخت طرب و شاد
نه با دوست سر و مهر شد و نه بد	از خلق سزا و بیای سخن شود و نه بد
همه شست و دوشتم که کجا گشت	کجا بخت بخت کردن از این شود و نه بد
بسی فایده که از دستند در زلف	ای پس هر در که گفتن شود و نه بد
گفتند به دل ز غم غم و غم	شکاف تیغ کجا از سخن شود و نه بد
بسوز دل به دیو و پری که گشت	نکون گرم نه آب و نه شعله شود و نه بد
چو شسته اند غم که بخت خود	که سر و سر دیگر با غم من شود و نه بد
خست بد بخت امید از آن گشت	کاف و شوق از هیچ سو صید از آن گشت
دو می ویناریم رفت بکوشش فردا	نه آنکه سرم در دست نگار خست گشت
هی سر و پا بید و نیم که کجا سر بزم	بار کی مشاهد تند و گردن با گشت
تنگست به نام از من ای بد بخت از گشت	ایستاد من خوب و اهل از گشت

کاف و شوق از هیچ سو صید از آن گشت  
نه آنکه سرم در دست نگار خست گشت

تا که جو خست و کفار و فرشتند	تا ای سخن از عاشقی از بهر جو گشت
عشق حیات از لب خندان بخت	خودان عمل گشتند ز دیوان و بخت
بیش از لب سپهر و گشتند دل	کای که بر دلد ز کربان تو بخت
شاید که بشکند ز دهنده تهر و کبر	تا که سر و خویش بگوگان تو بخت
ای بخت کسای که بر غم من گشت	بر سیه ای بیک در بیان تو بخت
که خاک وجودم زین درک بهر نه	ز خاک ز کف دست بچکان تو بخت
هر جا که گرد ز دل آتش ز این	بارش بهر زلف بریشان تو بخت
فرز ای قیامت که با تصاف گشت	بس و بخت ظلم که با جفا گشت
عشق را گندم منت حیران تو بخت	کین در نه از دولت حیران تو بخت
به خوش گای کم رنگ خند و کلاه	و او بگر خرد ز نگار تو بخت
در و بزه جان می کند از سخن خست	کین عاشقی از خبر حیران تو بخت
عشق آرد دل نه و بخت بود	نه بر ز فضل مبتلا بود
بیش از لب و قرار و نگین	یکیک ز دم جدا جدا بود

کاف و شوق از هیچ سو صید از آن گشت  
نه آنکه سرم در دست نگار خست گشت  
کاف و شوق از هیچ سو صید از آن گشت  
نه آنکه سرم در دست نگار خست گشت  
کاف و شوق از هیچ سو صید از آن گشت  
نه آنکه سرم در دست نگار خست گشت  
کاف و شوق از هیچ سو صید از آن گشت  
نه آنکه سرم در دست نگار خست گشت

یارا آمد و در واد و در واد	یار سرتافت او را ببارید
مارا که ز غم غبار کشیم	مشاء آمد و غبار کشید
سروال که بشینا کسی بود	یار گفت او سپید بود
یغالب غش در آمد ز مهر	باندار هزار بار سپارید
دل دانی بر و سپید بود	فاوست درم ز دم مرید
این دین می که کور باد	پیش آمد آب روی بارید
او دشت برشت جان سپید	غم هیچ نه انش کجا بود

فغان دل فرود را مشاء تهنید	خون دل بران سپید و کجا بود
تا که به رشت از لیل پر سپید	کردن زلفان سپید از او کجا
تو می کنی محبت لبو سپید	در سپید لب و کس و او کجا
گویند جرابی کل مل نکر سپید	این فی غنیت از من است و کجا
در دام تو دریم در روی تو سپید	کاز وی کینک ز میاد تو کجا
از باد عین بری تو آید کجا	آن کل کجا بود و کجا
خسرو دل خوش بخور من است	یکون خیر خیر من است و کجا

در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد
در واد واد واد واد	در واد واد واد واد

بنکران مهر نمایند و و کجا	دل بران مهر نمایند و کجا
جند گویند که کجا به کجا	این دشت که به دل کجا
کار کمال از کوزه کجا	کر بکشند بی سپید و کجا
عاشقان کجا به کجا	از پی چشم به خلق کجا
خویش کجا به کجا	در پستانان برآمد و کجا
منهکان کجا به کجا	کجا به کجا و کجا
سوی خسرو کجا به کجا	کجا به کجا و کجا
یاران کجا به کجا	یاران کجا به کجا



گر تو بماند آید در پند و در پند	گو ای صبا که خبر کجاست که می شنید
می کل که آمدی در زمین کوه کوه	آه و بوا که در ده خمر زنده شد
آه صبا که می که تاج سر خلق بود	آه که آن لاله که کن که خفا که شد
آه که شبید و دانه که زنده بود	این که ز ما که سر آمد از مو کشید
آه که بوی است غزل غیب این شمع	ای عقل مرا که درین غیب پیدا شد
آه که ز کن که در غایت زین جان	در این جهان که بگو جهان ای و دانه

یار حق دل با بر کای بود	ما و طلبیم باز جان بود
عشق آمد و کرد و آن خرد بود	درد آمد و سر را سپید بود
آه که که زدم زده آشنای بود	زده قلب و سر را سپید بود
ما که هم که آن مریض دل بود	بر شمع خورشید توان بود
ای که که که بختش در کاهت	از جد جان که در نشان بود
یکبار که در در و حل سپید بود	این که که که کات که در و
دل بر تو بکشد نم که کاهت	خدا عاقبت آنچه او که کاهت
عشق زده را در نور شد	لعل و جد که سپید بود

جا و آدم و دایم عشق بودم	که بخار تو یار که ز باشد
خسرو بخت است غریب است	که خود کنیش خوار باشد

ای خوش آن قفس که آن در بند بود	و این شمع در در راه کوی در راه بود
بوی بهمانا که در بودیم خوش و دانه	آن که کلاه تو بنداری سپید بود
بار که چشم بخود و آن بهشت بود و آدم	کین جان در غیبت یار که کاهت
دوش پر و نغمه خوانا در دل بود	عقل انجم که در کاهت
خدا فی ساقی که می چنین بود و آدم	دار و می بستی من که شمع بود
دیده و در و برین ز صحنه کند جود	را که هم که بخت تو سپید بود
سر که کفتم با شمشیر که کانی بود	بیک مقصود و دایم سپید بود
کرد لم دشمن که رفتی بختش هم بود	کاهت آمد و ز دشمن کشت و غنی بود
بیم بخت نیست لیکن این سر کاهت	و دشت می درم که ز بختی سپید بود
شب که شمع عس که کاهت که کاهت	در در دشمن که کاهت که کاهت
خسرو اول که کاهت که کاهت که کاهت	کاهت که کاهت که کاهت که کاهت

اگر چشم نور و زری برده اند	ساز خورشید باشد در آفتاب
در شکل نگذاشته به بیند	روانی آب سبوان در آید
نور خندان آید باغ رویت	گل اندر دیده و سرورده اند
کند چون عمر از سر و دست	چو روزگار کمره اگوسته اند
چو خواب عارضت نشانی شود	نظر برین بس از حقیق که افتد
نخواهم بعد ازین کل آب پیغم	کمره که برست اصفهان افتد
برویت خاتم الحکم می افتد	عاطف بر چشم که در هم افتد
و لم را در سر افتد و افتد	خرم از ابله و پستان افتد
فغان ای جان که خیره در رفت	جان افتاد و کاشش در افتد

ازین دوستش آن کار دارم	شمار فغان من باردارم
بر که جانی نماند بود که نماند	بالع حسد او دیده و باردارم
آن چه خرابی گشت و در کجی	میت خوی آلوده و سوارم
کتابه یار که بنده و ششیم	بجز از من آفتاب وار دارم
بچه که کار بود و کی نشانی	بانه باسی و یکبار دارم

بر سر غلم چکیده جرمه جانش	سبیل بنیاد اعتبار دارم
مردن خرد و خوش شایه زین من	کار زوی سینه و کار دارم

ای خوش آن که هر روز بهوت کند	با خوش آن آب که ز دیده جوی کند
بعل شکم من و دست نکو بشناسی	مرکبا که عیشاق صوبت گذرد
جان و بنار آن باور و دوی کمان	کین طرف که گهی آلود و بهوت کند
مرششی بخور و دیوانه ام از دست	پس که نار و در اندیشه و دست کند
عیش غلم جوئی که کند حسردم	بس که در غلی آن لذت جوی کند
می چند شعله آه من و من می نمودم	که بناید که بران روی جوی کند
خسرو از بیم که در زرش بدر کند	مرششی آید و ز دیده جوی کند

آباد نشد دل که خراب بران شد	حسن بران آفت صاحب نظران
آن صبر دم و قدری بود که توان	کان که مراد و ازان کاران
بس عاقل شمع خود را فروخته و	کز کرده و خود سوخته و خوش بران
پس اند و ما که زن و جوانان	آن مورد که بر کوه و درج لیکنان



افسرد و بهال خط فویان نشناسد	کین مهر نه نشا بسته قصه بستان
و لسانی غریبان شمر آن ملک کنیا	کانه که آتش برین کمران شد
آن خواهد که می گفت که دارم مرا از	جون عشق در آید یکی از بجزرین شد
بجز حشرت مردان نبود و شهود غنی	فریاد بختان مرده جلد کمران شد
خسرو در رخ خوب دم تو بهی	تا که دید به آن رخ زبا کمران شد

آنچه نتوان رخسار جان می کشد	تا بهمان غایت که توان می کشد
می کشد خط بر مسلمانان لب	آنکه از خون پهلوان می کشد
و بدینا خط تو بر بالای لب	با و خط بر آید سین دل می کشد
حسن روز از وقت انداج	روی را داغ نقصان می کشد
زلف کاید بر لب کوی دیو	حاتم از دست سلطان می کشد
آنکه شوقی بر بر دل مری	خسرو و پارس از زبان می کشد

آن خوی که کاه پستی از منبج	از زلف خفته باز و از رخ با جک
شود چو رخ به صبح کند غوغا	مر قله خوی که از رخ آن کشد جک

ای غلام از دمان بر من شو که	اگر یان ما کند که خون از دمان جک
جام بست که خشنه از احرام باد	از دجریه به باشد اگر برکد جک
در دم و برین سوختن بی سر تنم	زبان کوزه کاب چشم منت ز بر جک
حاکم به چشم دمن که به خوی ام	تا خود و جرم چشم من آن تو با جک
حکم قبا منم که و این کبروت	خون فراد دل که بر بند فبا جک
شوشه آید اگر کشیده می بران عشق	دولت به و اگر چیزی از آن جک
نویس و می و از بی و زیز خوشن	خسرو دوان که ناخوی است جک

ای غلام از بخت ز جان می کشد	و آنکه نظاره و در رخ آن و بخت
سوی من می کشد زبان می نظر خط	تا ما بران شد بد که بازی بکشد
از سر و رو سپرد شویدی و خوش	از خاک پوشید من مشکوان کشد
با آن که سید بر سر من خنجر می کشد	دیزیر کشت شتر سرم بر سنان کشد
در من می کشد شمشیر و خال سر را	بر سیل چشم خویش سوختن و کشد
من از ج خاک بر من می کشد	ای خلق خاک خوارم و جان کشد
تا کشی او من از سر دم کشد	بر روی زبر و دل من با کشد

خسرو در درد دل جویش میسر نماند  
 پادشاهش جهان نظامش گشت

این مردمان که گمانان نه میسند	که شدیم بر بد و بدیان اسم نگیند
تا که گنجینه سوتی می نماید و رسم	خاکستر می کشند و بران خط بر آینه
بر خاک من دید برادر که در کعبه	که نه از بوی او بود و نه از بوی گنبد
در حجابان سالخوده و کز غرق	ما جاکه سیند ایم و شما جاکه آینه
هری بیان عشق بکنید نشوید	و نام گرفتار بد کردید بشکند
خسرو که سوختن دل او داشت	آن که سوختن بود و آتشش بر

مرد و جیست کرد و جانان بران	مرد و در دشتان رمان چون غنایند
نظاره کی ز سر سو در انتظار و بین	و او در جان بران سلطان گشت
بیرمی که ز دور غمزه آید و میرم آنرا	شیشه شکافت و بیکان بدو گشت
وسی کی گشت کفر کنش و گشت	جدا نگه چند کرد و افغان چون گشت
چنانم خدای باری کور و کی گشت	پروان نیا جان و جان بران گشت
اسباب کارانی از تحت خورشید	که شور و میلان بر کجای چون گشت

عالمه زمان که فسر و دشوار میسند  
 چون جان و در دشتان رمان گشت

آن دوست که بود بر کران	و آن صبر که داشت نهان گشت
ما خود چو در درد بودیم	خاصه که فراق و در میان گشت
افسوس که شاد می بودیم	و این غم حسن زردی گشت
از دست یافتیم کاسی	و دشمن بد و بد گشت
کفتم که ایبر کردی بی ل	دشمنی که به عاقبت جان گشت
دل بدو که می رسم و لیکن	عاشق بستم نمی توان گشت
و می لیرن حواری رفت	اسم بد و بد گشت
مطرب غزالی از شوق بران	خونابه ز چشم صبح گشت
از کوی من شب بد خوی	با آن غم خشم هر جان گشت
از این که علاج و در من کرد	بجای و طبیب نازان گشت
خبر و بیک جانیت جفتی	گیرم در خلق بیکار گشت

آن کو و کفر بسته که همین میسند  
 چون شبست لب از شیر و شیرین گشت





کسی تمام این سخن می داند و خوشی	آنجا که خاک من کای زنی باشد
از نهانی با کس در برائی نماند	امروز باری می شود کای زنی که فریاد
ای بسجای آن مرا نوزید بهار می	پس و خسر و اندوه و غم و غم

با آید و بوی زنگار و نم ز ساینده	بستان بختی از لب یارم نه ساینده
فریاد و جگر بسته ز ساینده بهر کوی	فریاد کرد و کشتن کارم نه ساینده
ایام جوانی بجز رات نماند	افغانی بهر رشته کارم نه ساینده
افسوس که بگذشت با کسوس محله	بخت آمد و منی که بخت نه ساینده
چو ناله و بوی بفسر و بدم	کای به بختی می یارم نه ساینده
چو سودا زین لاف و بیاد می بماند	هر به شرف و انکار و دم نه ساینده
گفتم که خورم نه بری این خورم آن	آن کار و بری نه سوارم نه ساینده
معد شربت خون و از کسر و در خور	بگرده خور و خورم نه ساینده

بر آب رخت کیه کل سرباب نیاید	آنجا از دست آمد زنی کای نیاید
و آن که بخت ندم تو زنی یکبار	آن که کس بر سرب و جلد نیاید

معد و درسی که نیست دولت را از کس	کین بختی نیست و قصاب نیاید
نماند رخت را که از بخت کم نماند	در کلبه در و ریش جو قصاب نیاید
شبهان و دیوانه و باری و در حیات	سرمه لم و دیوانه در خواب نیاید
از دل شایسته که در کمر دم آرند	ماتم چه بود بخت چشم آب نیاید
چو بخت بود این کای بر دل سیر	از دست تو تیری و در سرباب نیاید

با آن وارست بخت میسر و	دستم ز کار و باز بخت میسر و
ای کاسکی که بر دل توین میس	آن خبر او که بر تن بخت میسر و
او سب می چنان و کاسکی میس	شکر پاک میشود و در میسر و
نقاش چین بخت و سرب و ریش	از بخت نوید کردن سرب و ریش
من چشم کوی ما از سر و ریش	این و مشکب که بخت میسر و
هر سانی که می کند و خفتن بری	کوی که در روز جان بخت میسر و
دیوانه شد و دم زلف و بخت	مسکین پای خویش بر بخت میسر و
خشم ز رختی است که بابای آدمی	آید بر دن مرا بخت که با بخت میسر و
ما و شرب و خور و بختی و شقی	کای صوفیان سب و بخت میسر و



ترا یک بند چاکت خسر و زودیت

از کار او مستور و خسته

بست که رسید من بوی گلزار واک

و ای چند گره و مر سو ز یکی تر از واک

و آفتابان بگردان که سبک کرد

و خورشید که دم که چنین سوار واک

و ای من به در و نشانی که خشم خشمش

و لبهاش تا غل و جان سبک کرد

و خورشید که بزم بر لب اسراف

و خورشید است که یک که که که که که

و لبهاش بسیار و عالی که در او بزم

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

و لبهاش که سبک نام را که که که که

و لبهاش که که که که که که که که

ای مایه  
۴  
۱۰۰



د رگبر و پنهان کرد بر کرم و دود	کان در خفا از چشمت آب و سوا پدید
ای خوشگشتند شدن در دین پاک	تبع بر دست و قیاس پست که پدید
ساختن در نظر و دست جو پدید	دست عست و دعام که پدید
ماه و جو چون نه دغا و ای پاک	کان در لایت کرد و در می پدید
مسلمه را کار و نر مای پدید	که مسلایان شمشیر که پدید
ما چون خور و نوباد و کراچ توک	چشم و دوی خورشید که پدید
دست و دین سر که مستر افراش	ما برین وجه و دگر زشت که پدید
به نظر این کن و دگر لب و دندان	دانه خیر و یکدلی که پدید

خطب طاعتی و بر زمین که دند	سپاه کان ملک جلال که دند
وزانگی که بر آمد خط و کور و خط	ایساگ ان که بر خط طبع که دند
نیمه ای که کنی که چست و دند	ز چشمت که کماج فضل و دند
بیان و فیضیت که نو است و دند	خوشم که طره و دلف که دند
نود و طره که رسو و جاشدی خور	مرا فضا و قدر جو حکم چشمت که دند

ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت

دوشش آفتاب و دگر بر مراد	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت
چشم و دایم که جوابی اجل	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت
ست یکدلی شش و شش و شش	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت
موشب خلق و راستی شش و شش	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت
پایه از خون شش و شش و شش	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت
عقل و کربس من کار و شش	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت
مرد و باد نو بسند دل و شش	ناله و فریاد ز رفت رفت بگوشت

ایلم از نخت کوی شاه و دند	جانم از بعد غم از دند
کدم از حسر کرای که دند	کان سه ضایع و دند
کوب چینی دل و دند	کوبید مسجده آباد دند
کافری شش و دند	شده به سلام مرا و دند
شب صحرایم و کوب و دند	چش از خوشی شش و دند



خانه کاشی خندان مست دین	مرد بود او کل و تنگ و تنگ
مرحوم است بی گزین	تا تو اندر آب سپرد فریاد شود
نا که استوی من نه دلم بگفت	خانه اگر اندازد که استیلا شود
خسرو از حق شیرین و سنان	ایضا نیست که شمر را بداند

دل می بری بر فتنه شهر کو خندان	مردم ز معین دیده کنند باریان
من گام ناز ز فتنه و مردون	تا چاره مردنی بود آنرا که جان داد
من نیست جنای تو بر جان من	شمار بگویند به دوستان و دوستان
سوشم گز نام تو نبرم یک جور کنم	بوی چرم در دست تلخ تران بود
آسان بگیر کار و دم و دست	ای کل و تنگ و تنگ که با غوثان رود
فریاد تو است بخت بگویش خندان	چند که در فتنه مردم تنگ بود
ای که کی در من بر گاه بودی	کرم که بود و غنا تو به آسمان بود
دار از بخت با مرد و با زن	زین مسخری میلا که من بیکان
خسرو که دنیا و این صانع و این	خون خندان بود که کی میاید

دلم جز کوی تو سپهر خندان	کاشی کل و کاشی خندان
هر چندی در بغل آید خندان	کونا خرم در و در و در
جو جرم در بخت جو خندان	کمان سانی در و افکند خندان
کمران بر چشم ما دانی خندان	بوسه خندان که از سر خندان
مرد خور و دانی خندان	کرد و دمار و روز خندان
بر دانی سپهر تو هم با غل خندان	که با سپهر عقل بن فرخ خندان
عدیث در دبا افسردگان	که برین ددل شناسد خندان
خدا با دوست کا مشر و خندان	که در دسر و ان و حسن خندان

دور باشد که تو دانی خندان	دور سر کوی توام با دهبای خندان
عاک شمع بر من سر خندان	دست ایستد با مان غلای خندان
در بیا این طلب بخش بر خندان	که دبا آید غری و بجای خندان
چشم گشت از غلای خندان	لب خرم بود سپهر خندان
اندان دور که دانی توام خندان	که در سپهر جزایر خندان
تن چاره افکند رشت خندان	که بر سپهر خرد و دیر خندان

سراسر  
در  
کاشی

که عسل نه چال تو نسین کی خست	چه توان کرد که تو را خوش گذای سید
با که به شیم که نماند بگویم	کس ترا که از گاه صلا می کشد
نماند باد است کاسه جان جان	کردم بر خسر و از برکت تو ای سید

روزی که از آتش و بهمان ساید	بر و مان نکند دست فرمان کش
و یواند دلی در ششم آوار و کند	کجا به صبر سینه در بران آید
بر صدم اند که به شود و نماند	که به دهم از کل خندان من آید
من انم و من به ششم در تو جان	حاشا که جیب از دلی دران آید
در کوی تو با که برینان خود نکند	که ششم در حال برینان من آید
و ای که چنانی که در دلی خسر	در کوشش تو که در نهان من آید

رخ آن خنجر بهانی به سید	کال صانع بر دانی به سید
دران شکل دران خود کرد	محمد عالم به سید
و به بر دو و چو ششم کاه کرد	مسلمانان به سید
نه خنجر را به سید به سید	دران چه حال دانی به سید

سید و دم که دران به و فشان	بکام ناله و سوسن نهال جان
روان کن آن می جویند آید که گام	خاک که خوی زینا گوش و پستان
شراب و بهمانیت و جان نامرد	که در دانه کند چون چکان
در ششبدن می بر به طایفه جوید	کشیده باشند دران کجای
جان به آب خود آید چمن ز ابر سار	که در زمان غریب آید با غنای
بر و کاش که کل نیز منگرای نرگس	که خون ز درفش نرگس کاش
ز قلع سیزده آید می بکند زری	که در زمان آید به و بهمان

سوی به پستان خود کشد به سید	کنون هر کس که جان در دانی
سحر که به خنجر به و به ریت در	مان سرخی ز و به کوی کاش
کنون ال به سید به سید	که سر جو اندر دانی به سید
اندک هر خط می زده در دانی	که چو در به سید به سید
جوانی به سید به سید	به سید به سید به سید
که کاش که به سید به سید	که مشغول جان کی سر زده به سید



من مستحق است که شویخ خود را در

که کار مروی چنانی و می جویند

والا از رخ تو چو گلشنی ببارد و درود  
کسی که یاد لبش در پیشش هرگز نیست  
خاکش کشیده است و لایق کبر و درود  
بر زیر پای تو ام آنکه در دست خاک  
اطاعتی نه خبا و در آتش بدید و در دست  
رسیده جان بر طاعت چون خاک  
از آن بریزم جان خوار و مستم

که آردوی عزیزان بکلیک و بپوز  
 می آید چنانچه میو انش در کوه کبر  
 که در دلی که در دشت سبج و سبزا  
 و کوه سبز و دشت سبج و سبزا  
 اگر به خاک شود میسر آید و در دشت  
 و دشت پشته اگر به پای آرد  
 و دشت پشته اگر به پای آرد

رسید موسی و صلاهی و  
وکی که باقی رخا نمودن پند  
مکر بر آب خوانیم از خشک  
مخبر بخت بسا غرضی که آب  
در استخوانی خسر و تار و پوس

بیا در حرف خوانم نامه پیکر  
 چه خواهم بیا که در این سرهای کافور  
 و در سبزه بیا در کاسه اسرار  
 پس بگوئی کف نهانی اسپند  
 یونان چه در کعبه کشید کوفه

که خود بنده کنی بر من آفرین و بخت  
بخت کو بنوازی پس بنده رفیق  
مژده خوشه ای از دهن پادشاه

فصل در بیان مبدء و مبدا و مصادف و مصادف  
جنان شد پست که در و راجع می آید  
و می جوید و که هر که انمی آید

صبا جو در سراسر آن لطف و مهربانی و  
 بزرگواری و بی پایانیش جای داشت  
 بسیار و می نمود زین سیفید را  
 یکی ز بزرگواری و یکی ز مهربانی  
 بدو چنانکه کند چشم نهاده و ابروم  
 بر زاری که جواب حیات بخیر امانی  
 اعلیٰ که تو حقیقت شوی چه حاجت که  
 سوال غمش کرده کار زاناب در می  
 غمت غم و مکیب و دین و موس و سما

تنگباز دل هستند و تنگباز  
 دل که در تنگباز لب نیم تاب شود  
 جویند و می که پسند آید آفتاب  
 جمال جبهه مستی شان چشم پر نور  
 که از خصوصت ترکان جهان خجسته  
 دلمان در دوزخ بر زمین بر آید  
 که هم دیدن تو صد جگر گشاید  
 که جان بسته بر در زده جواب شود  
 گوید و در کف بایست صد کوب

حسبها انوار الی دل باریک

قريباً، انظر الى

اول تا وقت محفل نشینی	رو و دیوان هم که محفل باز ماند
پیر یا غرق شد درخت صبر که	که کشن موسی با محفل یاد
که گرفت راه را از بند کوفتن	که چون شیشه شکر از یاد ماند
خسبیت زیر کمانه کشید	که خنجر حریف محفل باز ماند
پیش قدمیست که از به لهر	که از محفل از محفل باز ماند
خلاص غیر که از محفل	که بخون از محفل باز ماند
بود ای شش که گشت خسته	که کس در راه محفل باز ماند

مهرم در آن روزی تو فقیست میرد	صبرم که هست و جو می تو فقیست میرد
رفیق و یار تو تو صد فراوان	و لعل تو جو می تو فقیست میرد
مهر تو از نور رحمت الهی عاقبت	تا و می که آن کوه از تو فقیست میرد
خون را نیست از محفل صبر و وفا	آبی که آن کوهی تو فقیست میرد
در جان می و دخی من یار تو فقیست	هر جا که گشت و کوهی تو فقیست میرد
و کس طمان که چون خمر خور باز ماند	بخت ز فتنه و دوی تو فقیست میرد

دانش ما چون هم که گنجینه	نام من بر سرش طراک نشیند
ز چهره زرقعت این سپاه پنا	با و نه نشیند و جنگ با گنجینه
که شمشیرین هاشمیان در آید	بعد ازین جیش بیت باز گنجینه
که در عهدین ششید علم محرو	گشت و دیم موسی با گنجینه
من محله هم شامیم این خرمین	یکشم که مرز ما از گنجینه
چند با سید است حریف	شما ما از خواب باز گنجینه
و میرد با ششید آن جوان مرا	صفتش میسر بر با گنجینه
با جگن قامت او صحرای بر	شدم باید که با گنجینه
بشنوید این حکایت خسته	پیش آن سر و سرور گنجینه

عاشق جان بود و عاشق جان بود	عاشق که آمد و دست به آواز بود
زنده و در آتش سوزان شد آن	مردن از دست و دست و دست بود
که بود زحمت در با و بیای	ای که وصل با بند و جیش بود
که پیش نشنک خنجر حریف	که کشت از گشت سلفی تو کرمی خور
با دست می که شهر آید بنای بود	دست گشت آمدی و شهر آید بنای بود



و حق یطاعه و قیال فرمودم که پسندم  
و بعد که بر سر کبریا خلق بر دهم و همراه  
و بعد که بر سر آفرینش و آفرینش

ماہر نشا کر زبانی کرسی لایا نہ خود  
 اورن حکایت ترکیں برس کے چورن  
 دود کے دولت نہایت نہایت کشتن

عشق خیر ز ما چو تنی آرد  
ز خفا تو که تو به جد با دست شکست  
شوق تو شمع زبانت که سلطان عالم  
بر این به تیغ خود که شمشیر میسر  
کین از آن راسد انانی دیو از شرفی  
بهر تو از زبان و کلمات شمع  
بهر تو اگر قصه زبانت از دست

انما اصلاح راجع به خوشی است  
 سزاو است که از بس بد خوشی آرد  
 خوشی جوی که خوشی آرد  
 مرد است که بس بد خوشی آرد  
 گفت این غیر بد است که خوشی آرد  
 آن مرد را بد خوشی آرد  
 چشم از بدی جدا که بد خوشی آرد

مهر کجاست کجا در جهان که بر دانه و  
صن و زیارت طاعت بخانه عز و  
مزار شمع جمال آید بر پیش نظر

و لم یسیر فیہ و لم یسیر فیہ و لم یسیر فیہ  
و لم یسیر فیہ و لم یسیر فیہ و لم یسیر فیہ  
و لم یسیر فیہ و لم یسیر فیہ و لم یسیر فیہ

سخن کاروان شبنم افغان من مهابت  
کجایی من که طعن بیدار کن کنی و را  
در قیام یک حمایت کن خرابیدان او را  
نه می گفت دی که جو قلم از دست  
معدنی ما عدش ویدی گفت و شبنم  
کمران می کردند در بند براسی شدی

مگر خواهم بود و بار یکدیگر بخان بخار می آید  
نکند اما در خوانی کانیک این بخار می آید  
که برین صرح می آید از این بخار می آید  
که این صرح می آید از این بخار می آید  
که کلن می آید برکت کرد و از این بخار می آید  
که این آسان جان می آید از این بخار می آید

زان قیست که دست تو جان من است  
 زان هم در جگر و دلی و نفس و  
 گوشت و پیکر من بود که گشت  
 به جان که نیست جز آن خم و در بر  
 همه شب و روز در دهن و کف دست  
 به باغ من میوزد شب و روز و ماه  
 زنی سر و موئی و فانی و مکی

کتاب این سید را کان خان پسرش  
من در غم سوختم از دلت بر می خور  
که جان می خورم جان کنای من  
می خورم و محب دارم که بر دهن  
که با من بیخ بدلی خور می دیند که  
چرخ خانه محاسبه هم رویشان  
در این سوخت در زخمه

<p>             تو که سوزم زو افد دست برین کجا              ز آتش برین در غیر ازین نمی بود              که امین و ز کانی یکا رسد برین              تو چنان دوی و دوی که کشتی برین              که در دم مرا غایب دیدی و در دستان              ازین کی که دم خرد اگر ازین کی           </p>	<p>             مرا آنجا که جان خود و نرود              ز آتش برین در غیر ازین نمی بود              که امین و ز کانی یکا رسد برین              تو چنان دوی و دوی که کشتی برین              که در دم مرا غایب دیدی و در دستان              ازین کی که دم خرد اگر ازین کی           </p>
--	--

<p>             ز بجز موفقت جان سپرد              در رخ باقی بود ز دست خاک              جو سندی که بسوی دست بخت              بر دست تو که زانو زدن              اگر چه من ز خست بجز در دم              و کم که خواست بخت بخت              که از کس سخن نماند بخت           </p>	<p>             دم سپردم بخت              و در رخ باقی بود ز دست خاک              جو سندی که بسوی دست بخت              بر دست تو که زانو زدن              اگر چه من ز خست بجز در دم              و کم که خواست بخت بخت              که از کس سخن نماند بخت           </p>
---	---

<p>             سرمه است که ز کس تو کرد کرد           </p>	<p>             و کم که خواست بخت بخت           </p>
--	--

<p>             بر آن تو که من آن سپردم              جو بر ز من کندی سچ جانور              منور فریب جوانی بچین در روز              تو ز کشتی جان که بخت بخت              خیال بخت شب در روز بخت              و کم که خواست بخت بخت              که از کس سخن نماند بخت           </p>	<p>             که دید و در دست مانع نظر کرد              و لی بر ز من کندی سچ جانور              منور فریب جوانی بچین در روز              تو ز کشتی جان که بخت بخت              خیال بخت شب در روز بخت              و کم که خواست بخت بخت              که از کس سخن نماند بخت           </p>
--	---

<p>             هر وی جو نو در زانو زدن              و در زانو زدن زانو زدن              و در زانو زدن زانو زدن              و در زانو زدن زانو زدن              و در زانو زدن زانو زدن           </p>	<p>             کل مثل من خوب تو است              تا حکمت نیای تو است              تا دایه غلامی تو است              و در زانو زدن زانو زدن              و در زانو زدن زانو زدن           </p>
--	--



از رفتن در شب نگرانم و نیست	تا بختیاسب توانم به ناست
موی شده از نگرانیت من سپرد	تا بختیاسب ننگس و گند ناست
سرودی جو تو در غلج و ناست و ناست	درین زکی اندر کلک و ناست و ناست
چون در خوشی ای ویت و برزانی	آیا و بران سینه که آید و ناست
عجب کنم و ناله گوشت برسانم	کامد و دلاور و صر و ناست و ناست
گفتی که هست خاکم بر سر این گوی	ای خاکه بران سپرد که بر ناست و ناست
آورد و بیا و اگر کنم از تو فاموش	هر چند که در دوی ز دست و ناست و ناست
معه و در ای ویت و برزانی	در نوبت و بران و ناست و ناست
کمر بر زور و ناست و ناست	کامه که تو باشی و ناست و ناست
طعن من ای ویت و برزانی	صد تو بگند و ناست و ناست
جان بر تو و ناست و ناست	در دوی و ناست و ناست
سر چند که سپرد و ناست و ناست	چون نگران و ناست و ناست
سهم از تو و ناست و ناست	کامه و ناست و ناست

به به آمد و ناست و ناست	به ناست و ناست و ناست
مشم من جو با گشت بگر	سر و من موی جو با ناست و ناست
آه آن کل که با رفت و ناست	و که آن گشتن می و ناست و ناست
گر بگشت و ناست و ناست	یک سلامی میاد و ناست و ناست
خو بروان بران و ناست	این دل کم گشت و ناست و ناست
تا به ناست و ناست و ناست	مشاخ امید دل و ناست و ناست
آه صبر می و ناست و ناست	در چنین وقت و ناست و ناست
خون دل و ناست و ناست	بر کس این و ناست و ناست
آه و ناست و ناست و ناست	مرکز اکتم و ناست و ناست
سر و ناست و ناست و ناست	مرکز اکتم و ناست و ناست
بر ناست و ناست و ناست	مرکز اکتم و ناست و ناست
فدای من و ناست و ناست	مرکز اکتم و ناست و ناست
در کین گشت و ناست و ناست	مرکز اکتم و ناست و ناست

بناجا که خسرو زبانی نیست	وزو بدید چاره که در که فلان در آن
سواد جاک من بدویم لشکر	دل من به بر و امسال جان در
من نه در خاک سپید افش کند که	منو ز شایه من سپید لاکو
در شکلی که می آید من سپید	در و پشت آنکه این سپید و نه بر
ندارم آنچنان بختی که خوانند	فلانم دولت آنم که بادی با گری
قوی و روانه و شش جا که در	دلم و روانه تر از تو که است
سپیدان که بدار بد جاده	که بر آنکه از من سپید و گری
به بنای بر آمد نام خسرو	نه بکشد تر و افش و او که
سر و در باغ آکوچو نو نو	ای سنان که از باطل مغنون
یک بختی که تواند بود به	شاد و ما چسبیده و چنان
صبرم اندر وی تبار و فرما	و که این کار ز دست بر
ساکان هر کوی تو نه	که این زمین است که آنجا
یک فرمان سپید و من	سر و دلم که در وی

سوار عشقم جو ز دل است	کفت این ملت از انما است
آنکه خسرو نه در نیست	کین نه موبیت که از و
سپیدم که جهانی نه خوب	لقاب شد زنج آفتاب
ز با صبح که بر اوج آسمان	ز روی شایه مشرق آفتاب
خوشا کسی که نشیند بیاد	خامنه خفتن نیست و خواب
که بپشت ساقی بدار بخت	که بر و ادن جام شراب
خام تر کس نیست که با او	خارج بدست که نه خوب
باشتاب بگرید بر نیاید	ز خواب خوش ملک کا
سر زلف تو باری با نیاید	که دشمن و پستداری
اگر چه زلفت آرد تاب	و ای بی بار بر آید
بجان کندن با کس نمی	که این تن زخم کاری
خوایم کرد و نیت ر	که ترک نیست باری
ولا خود را بچشم او	مقام پستداری



در پیش بود امشب که یاری	که این شهرت بخاری را نشاید
مران را در کسب و بند و بست	غریبش کن که خوار می نشاید

سخن می گفت از بهشت در که می بیند	گر کنم نام او تا که می بیند
و لی که گشته ما در بر نمی آید	که اگر چشم بد خویشی و بخت جانت
نه نام وی که آمد کی به چشم می آید	منوچهره بود پیش من که می بیند
به جای خفته که از خانه بیرون آید	که در سر در خانه که می بیند
من اندر روشن خوام مرد و جان و کجا بود	اگر ای که در وی چه می بیند
و اگر بیدار و آن جهان شود خور و خور	بو خور و که شد اندر خور و خور
در مشغول بر عشق و سحر و زنگی کرد	بود و خاک در خوابان که می بیند

شعب من که گشت از خانه و آن	از هر طریقی که می بیند
مرد جبار و قهار و در هر طریقی بود	که کلامه بهشتا می بیند
من بجز در طاعت و سحر و زنگی نکرد	شعب من که گشت از خانه و آن
فرمان که از یاری و سحر و زنگی نکرد	چون که در خانه که می بیند

من بخار و گشت و خوشی	همی خند و شادی به پیشید
بریند و شکا و بهشتا می	و لم را در غایت می بیند
جو واد بودم و خوشی و سحر و زنگی	برخ آن و شمس جانی به پیشید
مران را در کسب و بند و بست	ز لب که سحر و سحر می بیند
همی جود و وفا از خور و وایان	و لم را در غایت می بیند
برخ خسته و غبار آلوده و	بران و نقش می بیند

نارستان بهر دایم که می بیند	زاد و مسیح و دایمی که می بیند
معمای صید و بایر و برینان که می بیند	و لایح بخت که دخی بجای خوشی می بیند
رسید بام کی و آن خوش و خوشی	از آن و دخی که می بیند
سرو و انکی و دایم که می بیند	که باز نشد بهر عقل و در دخی می بیند
ازین و من که کاه و دایم که می بیند	که پیش است و سحر و سحر می بیند
محو و دایم که کاه و دایم که می بیند	دران حضرت کجا و دایم که می بیند
چشم جود و سحر و سحر می بیند	و لایح بخت که دخی بجای خوشی می بیند
بجایان برین جود و دایم که می بیند	محو و دایم که کاه و دایم که می بیند





در سوای آن که در جهان فشانده باشم	چه بجز آن که در دلم نهاده باشم
بسی بیایست لاف شنباده می دوزم	چو با عشق آتش کشم نه دوزم که دوزم
کسی پیش من قیامت نکند که به خواهم کرده	کسی در راه مرغان غیر کشد از دوزم
اگر ای دوست سبکی که کز کمال کوشش	مجنبتان لاف نه بخیزد که من به دوزم
بسیه آید و می کشد از دانه و آرد و تیر	بپای و بکوان مرد و زن من به دوزم
نکند و چست بکشد بکوی آید و بکشد	بر و نه صدق از سجد که در سینه دوزم
چو آتش میزنی در من بگذرد و نه کوه	چو شمع جان شدی که در دست دوزم
خیال از چشم من بکشد چو به پیش من	کرد و نکند است این خانه را از دوزم
کسی در آستین و تن و در و پست و تن	اگر اکنون بر سر کوبد و در دوزم

زمن در هر دو شب بخانه می آید	خوشا چشمی که در روزی از این خانه آید
کرانه و بدیش به روزی هر دو شب	ولی به پیش تو خرم و دیدار تو خرم
ببازی می آید و به بازی می آید	بد و گفتیم به خواستی که گفتا که رفتی
خود نم بود و نشد بسیار و بای گفت	کرفار است و ام که هر دو شب جدا شدی



ساقی می ده که در دلم نهاده باشم	دور بر گردان که در دلم نهاده باشم
من به شست جان و دم تو شست و من	این غنایت در میان و به شست و من
تا به انقود خود در من کنی ضایع	فشان من نه ای بخورده شد از دوزم
خدا می دهد و خواهم هر شبی از دوزم	این همه بدای من نه از دوزم
بس که دور نه بخیزد و به من بپایند	بر غزال از خار من نه از دوزم
شمع شیرینی چشم بدست از سوز و بکشد	دست را نش کر و نه از دوزم
طغای و دشمنی ششاق را در دوزم	نام و سوای بوی ما ششاق را در دوزم
فست آن مردی که در غزل کاهد	در صف عشاق خود در دوزم
خسرو سلطان عشق را می کشد و می	ز آنکه معرزه است عشق را در دوزم

تا هزاره خوار تو فست و دل نکرده	بجای و دلم نهاده باشم
در خواب چه بپندم به رخ آید و نکرده	مرد و دل که در طلب و حاصل نکرده
چو بخت دلم دار است و نه می	ولی مصیبت نه پیش طیفت تو نکرده
جنون چه کنی جو و خطا بر من کن	بیار و فدا و کسی جو و جدا نکرده
مرکز همان یک بیضا و نه چینه	آنکس که در تو خاکم جدا نکرده

ایمان در دل خرد و چهارده سبک	ایزد و زو من مکر وصال که گشتم
بهر آنکه جانها و چه گویم که جا کرد	ایزد و زو سوز و فانی تو صفا کرد

جان صدای جزای که نگردد بپایند	رفت جانیت چنانچه چو پند بپایند
خود زو بمان بری بر زمین که بپایند	که بپایند که در و دم کنی چو بپایند
چه کند آموختی بیک که بپایند	خسرواران چو بپایند که بپایند
عاشقان در و پیش عشق بپایند	که نه در پیش عشق بپایند که بپایند
صفت عشق چو بپایند که بپایند	شاعرانی که بپایند که بپایند

درستی دل با ازان با بپایند	و اندر دل ای رسم و با بپایند
چو که در جهان شد آن دل با بپایند	گوئی که تو سپاس با بپایند
صدا شکر که هم بپایند که بپایند	آن دل که زمزمه با بپایند
وی و چه در ادب بپایند که بپایند	تا چه در که در آن با بپایند
خسرو که در و کم بپایند که بپایند	السا و بپایند که بپایند

عشق تو هر که کم بپایند که بپایند	و زو دل این آرزو بپایند که بپایند
که بر آید زو در پند بپایند	هم چو سال تو از غمش بپایند که بپایند
صبر من رفت با دم بپایند	که بپایند تو بپایند که بپایند
بویب و ده که نشکلی بپایند	هر که از شربت بپایند که بپایند
آنکه او را لب نوچه بپایند	آرزوی و چو از شکر بپایند که بپایند
چونم در و لبت نمی بپایند	ز آنکه در سبک بپایند که بپایند
هر که از عشق بپایند که بپایند	یک با چه که در و بپایند که بپایند
خسرو و ایمان بپایند که بپایند	اندرین و با بپایند که بپایند

آنکه که بپایند که بپایند که بپایند	هر که بپایند که بپایند که بپایند
افند جو تو و بپایند که بپایند	نورین بپایند که بپایند که بپایند
سکنت دل که بپایند که بپایند	بپایند که بپایند که بپایند
چو بپایند که بپایند که بپایند	کلی بپایند که بپایند که بپایند
صد که بپایند که بپایند که بپایند	صد بپایند که بپایند که بپایند
آنکه که بپایند که بپایند که بپایند	آنکه که بپایند که بپایند که بپایند

و  
تا



و نقد بر آردی کردی عدل خرد	ایم و بد و خیر چنگل با تو خوار
تا ز خون و چرخ آید زنده گند	کس بر آید نم تو ز کرم است گند
آید بدی گشتن ای کشته آید جانی	با که کاران خود شمع قیامت گند
که گند لری ز رخسار تو با خود	خط مشکو در کار مشک است گند
خود را جز و بهر دین برافشاید	کس بتنگ شکرش نیز غرامت گند
و تو را بد که گند خسر و بسکین	حال خود را دلی ز بیم سادست گند
در شرف گشتن چون من بر آید	در سیمه ان چون تو شاد و دل
بکار ترا و دم جان شد جانان	از دیده مشو بگو تا با تو من
تو حال ایلم می من و رخ تو	خدا هم که سخن گویم آو از بدون
گفتی که شدم دمی سست بکند	به بند و نام را که از بدون
و بداند خوبان را که بکیر	تا در مستدم افلاک بکیر
خط تو معافانه دعا که محبت	که جان من بسکین آقا بدون
از بیکه فراوان شدیم و خشن	و هم از بدون بسکین سادست

و صد و سه

هر لحاظ هم پیش و در شکر خدایم	حق بقدرت که جایم بر آید
ای جلا و شمع از کف کوران	که چیت رقیبان بد کان
هر دل حریف تو شد زینهار استی	تنگ شرب و سادست گشت
هر رنگ جوان طسری خمر و شرب	همین دم که ز خون زینش
و از بدی کل مراد و آید کرد	تا از او غنم بسیار و آید کرد
و هم از بدون و شمع شمع	همین که بیل با و بکیر
کل چشمت خود و دمی بر دین	بیل چپ را و آید کرد
و من بسکین و شمع و شمع	همین که شفت آتش و آید کرد
بیل بد از خانه من عافیت	این گشتن و بدی که در دل
قصه خیر و محبت ای کس	که در کن خوب اندرین فضا
خود و خسر و شمع و شمع	چون خدا آن مرغ مایه
و هم بر آید خدای سادست	بر دین و شمع
و بدی و بدی کل و بدی	خند و باغ مر اگر چه بسکین

باز آهنگای تو از در کعبه دهم ۱۱۰	مجنون بر مسکرم در غم چو بیکان آید
مصلحت خود را که آرد و هر چه بخواهد	چشم بد را زهر افسوسم در آن آید
سر سحر یاد که بر سپیده صبح که گذرد	در من بر می آید بخت مستی آید
بوی آن کم نشد خوشی نمی آید هیچ	نه بخت سودم که صبا بدی که بستاند
بجز کار آید که سپید و سحر که بگذرد	سوی هر طایفه ای سپید و سحر که بگذرد
مخوان نیست بجان و کمر که صبا	جایی غاشک که بوی تو که جانی آید
باز آید بر برف تو بر آید بخت	که ترا بر سپید و سحر که بستاند
باجای آن و زنی آید و لی خبر هرگز	چنان خون و زنی و بر و بر و خون آید

باز آن شبم و یو آید	کای سپید و من بخواه که آید
شد خراب این را و هر چه بخواهد	از کجا منشور که در بر آید
مصلحت همان رشت ابروی آید	مصرع بر پائش هم از بر آید
مصلحت موی او در آید	بعد از آن که از من بستاند که آید
من نمیدانم که چون باشد هر ی	شکل تو باری مراد و آید
مشتاقان و در غمش جوید	که جانی همان خودم بکشد که آید

بدر و سپیدم که  
در آید که بخت و فکر کرد

زنی بی غایت و آتش اندر غایت  
تا بجا کشد که با بر می آید  
تو ام تا شک که می ترا این بستاند  
در دخت که می ترسم خدای بستاند  
در این آید که با نظر بدست جوید  
که دخی که ام در کوشش آید  
که یاد آید و ز تو جوید که کار می آید  
که باشد مهر عشق که اگر غایتی آید

حسن

بدر غایت عشق که در دهم  
در دخت و دستان آید و در دهم  
مسکرم در دخت من که چون می آید  
بگویند که در غایت که در دهم  
که کس در دخت من و دستان که آید  
در دستان که در دخت که در دستان

کسی بر خاستم که در سر من آید  
که هم اول نظر که در دهم آید  
بیش خاموش بود که در دهم آید

بدر دخت و دستان که در دهم  
بدر دستان که در دستان که در دهم  
بدر دستان که در دستان که در دهم



مشق حاصل کرد از آنکه

نه شاد و نه غم که گویند و نه

روان و نه دردم و نه که بر سر

نکند و نه این که هست آن که

باز آید از هر که حساب نگذا

بود که هر که در و قدم در

چرخ برآید و نه در و نه در

تو بود که شک و گداز و نه در

خلق را بدی و نه تو تو تو تو

مرد را گوئی که گشت و نه تو تو

فاسد باشد قنای تو ام و نه

روستای که زلف تو بود و نه

من خرم تو را بهر و نه تو تو تو

هم توان در پست

هم بیک در میان تیغ و نه

بیج روی تو بدی و نه تو تو

آنجای که در و نه تو تو تو

سوز و نه تو تو تو تو تو

هر کس بهر و نه تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

آید و نه تو تو تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

من که مای قیامت خونخوارم و نه

عشق تو ابر و نه تو تو تو تو

خون و نه تو تو تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

تو که روزت بشا و نه تو تو تو

قامت و نه تو تو تو تو تو

تا و نه تو تو تو تو تو

آب و نه تو تو تو تو تو

تا و نه تو تو تو تو تو

دل که کرد و نه تو تو تو تو

سوز و نه تو تو تو تو تو

تا و نه تو تو تو تو تو

گشت و نه تو تو تو تو تو

جو شیر آفرانها گوشت و نه

خون و نه تو تو تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

با و نه تو تو تو تو تو

شب و نه تو تو تو تو تو

کز و نه تو تو تو تو تو

کز و نه تو تو تو تو تو

میر و نه تو تو تو تو تو

جان و نه تو تو تو تو تو

اندر و نه تو تو تو تو تو

تا و نه تو تو تو تو تو

سر و نه تو تو تو تو تو

مکن و نه تو تو تو تو تو

مرگ کسی که لب تو می نوشد	آز بار محمد در آن غدار بود
نار مانی که سوزی و سنجیدم	این دوای کاشکی چهار بود
مهر کا در کوی شاهان حرم	بیش نایب بچیدش بکار بود
پادشاهی که ما چونان گشت	در نماز شش کجا قرار بود
مهرت اگر در دوزخیت کنی	عاشقا را از توبه عار بود
عزم تو سوخت در بر سنج	و همانرا کی استوار بود
بای تو زین این و سر و جسد	مسر باید که پایدار بود

ترکی و خوروی کسی که چنین بود	بنو و حجب اگر دل او چنین بود
لباس و خورهای بر نشان تمام	خوش نخت انگه با دوی تم
ای پست ناز جزو دوزخ بر خاک	مشکن که با من عزیزان کن
تغیر بر قضا بگور آن که کار کرد	در دیم بسوی تو نه بسوی زمین بود
سوزنده کشتی است مشهور در آتش	هون خواست هیچ در میان زمین بود
برایه کلو بود از دیت و دیت	هوان خوار که حکم عالم است
ساقی رنج از من و تو ایام از کاد	و بر اندازد شراب و می از کاد

که بت همان بت نمایت بکن بود	که نامم ای خنق فروین دم سپید بود
چون یکجک بود زمان که با من بود	چون عاشقان بر لب کرد کوی تو
مرتب نزارا بر من اندر کین بود	یار لب بیکو ز خواب کند انگه فسرود

از کار بر این بهادر جوی آب	انتقام خود گفتن با دود خوب بود
بیش نظرش شخص بود از خوب	عنان بود در زمان در گذشتن
و فامی بر دوات بر ناز جوی آب	میسوزم دی که دم کرد در شش خود
این کار که من کردم از یاد	هم بار و بنا بر دم هم جلد و فخر بود
بر خاک مرغان بت در غار جوی	آه و ده که جان و هم در حیرت زبانه
شب تا بچرخش گفتار بر تو	و دوی که من از عمری شب و روز کند
یادب که هم از دستش این کار	من خرد بکنم خورده از دستش
از ریشته فیهی زمار جوی	چون پیش جانان است هیچ کس کرد
در بندگی از خیر و عذر جوی	چون در دیت کند بر جان و فوی

او را و ای بود که حیرت	ترکی که حیرت دجی ال من جواد بود
------------------------	---------------------------------



<p>             و من کشید از من میگردان گل              شمشیر بود و من چو پاره              جزیت در اینختنای عرب              و درم که یاد بهار بود و دران کم              خضر و بلبل بیت نشانی فراق           </p>	<p>             کوی کشش از بهار و قاصد بود              شمشیر بنگ بود و بر بدن کوهنوا              و در نهان درامه گفت و گو نوا              با خود بجای و دگر می بود و نبود              اگر کسیت کشتی که رفت کوهنوا           </p>
<p>             و من بختاب از من میگردان گل              شمشیر بود و من چو پاره              جزیت در اینختنای عرب              و درم که یاد بهار بود و دران کم              خضر و بلبل بیت نشانی فراق           </p>	<p>             و من بختاب از من میگردان گل              شمشیر بود و من چو پاره              جزیت در اینختنای عرب              و درم که یاد بهار بود و دران کم              خضر و بلبل بیت نشانی فراق           </p>

<p>             جان لادوم در روز تو خودم              لیکن از چاه می تو تخلصم           </p>	<p>             این مانتو بر کعبه روان              خواهر بر شاه کاروان           </p>
<p>             یک و لایه کوی تو آید و بناید              از این که گرفتار شد و بناید              و در کوه که روی پست خرامان              می کشد که بر تسلیم تمام مرده              از غیرت که کوی از با ویران              و آن کس که در پیر و قادم دران              و آنور و در خاکی ز سرش              با هست چه گاه در نوبی و مسلک              خضر و بلبل بیت نشانی فراق           </p>	<p>             یک جان تمناست تو آید و بناید              اتفاق نکرد و دران شاد بناید              در شهر یکی صومعه آید و بناید              در کشتن خودمان کس و او بناید              از خاک طلب کین غیرت و بناید              کین نرود و نه خوان چو آید و بناید              پس کس میرزیت فرما و بناید              و آن کس که در نوبی و مسلک              و آنور و در خاکی ز سرش           </p>
<p>             و در آن که کوه از چاه              شیر و جانهای شیرین کشید           </p>	<p>             و کوه جان کس یک افتاد از چاه              و در آن شیرین ماه شیرین چاه           </p>

هر کجا خوی بخت لاله دست دراز	باشی که در کعبه ایست
بیش از نیم سال بعد از آن که است	نرسد از سر ایست
شماره بجز آن که در کتب است	بسی که در خاک باد و باران است
همچو چشم نهامان نوری بخت	که فراتر است از خورشید و ماه
از کما و نکوهان پیوسته است	که در آن مردم کثرت در خانه است
عاقبت هر دوی آنها در راه است	که هر کس در این راه یکسان است
خدا و مکر می که در فضا است	درین راهی که در فضا است

موسیقی نوبت عیادت که باد میبرد	کاین فضا بر روشنی و باد میبرد
مردم زمین کین دوی در می کشم	آنها در فضا می کشند
و در کین و آنجا که است	بسیار منش جنین که بر دنیا میبرد
در این فضا که در آن و جلا است	خدا و مکر می که در فضا است
که فضا نیست تو به می کشم	چون سپاس آن که در فضا میبرد
ای من تمام منش آن یک بیاید	که این که در فضا می کشم
چنانچه کن فضا که در فضا است	چنانچه در فضا می کشم

آهسته از باد و من نوبت می کشم	آهسته از باد و من نوبت می کشم
نوبت آن که در فضا است	نوبت آن که در فضا است

ای من فضا که در فضا است	این من فضا که در فضا است
ما را که کشید بود در فضا است	ما را که کشید بود در فضا است
مگر کشیدم هر ای و درم	مگر کشیدم هر ای و درم
بر دو دست برید فضا است	بر دو دست برید فضا است
ای غمت و غم یک شایم	ای غمت و غم یک شایم
ای طاعت که در فضا است	ای طاعت که در فضا است
مگر در دل مان حوش که کشد	مگر در دل مان حوش که کشد

آن کس که در فضا است	آن کس که در فضا است
من فضا که در فضا است	من فضا که در فضا است
مگر کشیدم هر ای و درم	مگر کشیدم هر ای و درم
عاقبت هر دوی آنها در راه است	عاقبت هر دوی آنها در راه است



[illegible]

آن پست از عاقلان کی برزد  
چو کینه دل از کینه نفس می برد  
و حق جان می سپرد هم از خود  
نفاق و حسد و کینه از کینه  
میان ما هم سپید که زینا و عین است  
آن خور می خور که از بسود و عین  
کشتی که من خفا کنم که می کشی

مشب - ما ترو ما جود  
 در طایف وصال می نشستم  
 کسکه نبود و اگر برد  
 او دل و صبر باز نماند  
 ما شکر بود و ما جود  
 کل در جیب و سر و دست  
 دل و جود و شکر بود  
 این و دود و جود و شکر بود

فردی که در کتاب مذکور است  
موقوفه خود مازاد به یاد

باز با غرض کنی چشم خورشید را در  
 لایق من بود کنی و در کبریا کنی را در  
 تشنگی را در آن دم که غمناک کنی  
 سر کشد باری الدین جوگر کشیدند  
 او که آید آید که جوگر آید  
 مردمان را خوشتر بیند مرا طاعت  
 باد به این حسرت ازین جوگر کنی را در

با تو در سینه جان نمی گنجد  
 مشکینی و در این دم که در  
 بختی نشسته اند و دل  
 می شکفت خود در میان جان  
 با تو ام ز عشق و سرچ علاج

تو در او می زانی نمی گنجد  
 جز تو کس ای جهان نمی گنجد  
 سر زلفش هم در آن نمی گنجد  
 لیکه جان در میان گنجد  
 و در میان تو آن نمی گنجد

مهر چشمت در چشم

مهر تو آتشکار رخ ام کرد	چشمم در همان کجاست
عشق و حبس نهاد و وصل بر	کین دور بک مکان کجاست
تا که خیس و زبان گشادار تو	چشمت از چنان کجاست

چشم او بر آن رخسار گشاد	تا که چو در سپهر در گشاد
از دور و برش آن روی شود	از دور و برش چو در گشاد
چون سس چو که زلفش	گردد و چشمت در زلفش
را بست کوی در و در چشمش	چو آن بختی آن گون در گشاد
ولی که در آتش و دین کباب	چون شب سیکو در ساد گشاد
بست کرد و ز کس نماند	و در و در چو در گشاد
خسروالد بهد و زلفش	چو پیش چرخش در گشاد

چون که بست من آن دور در رخسار	ز موز او و نعلی در دل گشاد
بیش کردم بکشد و در سال بوسه برسم	و بکشد غمش و مباد که در چشمت
یک آن چو شک از شبست چشمت	چو در کند آن ز چو در گشاد

مهر تو خیال تو چو در دور و دور	چشمم در همان کجاست
عاشقیت که اندر دل خواب ز آید	کین دور بک مکان کجاست
را با کس که در آن روز از آن کجاست	چشمت از چنان کجاست
تا که در آن کون چو در کون بک	چشمم در همان کجاست

چو آن بخت از سر کو با هزار نار بکشد	ز نعلن طرسنی آه چو کله در بکشد
ز نعلن با و بکشد با هزار نار بکشد	کله چو بر سر آن سر و سر بکشد
را آنان قدش در بکشد با هزار نار	گردد زلفش از پیش بکشد با هزار
بیا و آن قد و قامت ز کس نماند	چو در بخت که بیا و در بخت بکشد
لجب در آن زمان چشمت در بکشد	چو در بخت که بیا و در بخت بکشد
چو در بخت در بکشد از بختش	خسروالد بهد و زلفش
تا که در بخت در بکشد از بختش	چو در بخت که بیا و در بخت بکشد

ما در چشم آن غم و کون بکشد	این غمش و حال پر بکشد
شیرین غمش در بکشد	در بخت مردم ز بکشد



اکنون که گشت بگویند که باری	عیش و شربت که باید نهاد
سزایافت به چو سزای دوزخ	خود را بستم نگین نرسین نهاد
عالم گشت در دم و از جوهر	که بار و کعبه تمام زنده نهاد
آفرین دل خسر و چسبیده بود	کن خفا و دین آتش جو زنده نهاد
بشتی با دره که آن سپهر است	بست خوشم پیش طاعت کرد گویاید
آنکه بیکشت را و دی چو شمشیر	وین مرد و نظر من بس و آید
دل که در گشت که بشت نرسین	که بخت کز شش در نه معلوم آید
که بر سر گشته شوم و آنکه که بگوید	و که آن چشم که بر بخت چو بگوید
بست از آن شوق سر از دل بخت	مردم این سزا بیکه برود آید
سر و آفریند لم پیش و چشم باریب	بخت آن کس که خوار او را و آید
خسر و آفریند عشق من توان داشت	سر کجا بود بر آتش بخت و آید
بختی با دره که آن سپهر است	در کجا آید که بخت بهر آید
آنکه بیکشت را و دی چو شمشیر	کلایه که در چسبیده آید

میکال و روح تو آید و میرود	و اگر نه از مرده بایش تو که غار آید
مرا بر موی مرمت ساخت چشم و دانا	که موی سحر آبی جا و دنی بکار آید
نم تو بد که نیست لبک چو زار	و کم کران نشود که حسرت آید
نور من مرا و دل و کی بود که زار	مرا و خسر و چسبیده و در کار آید
مردم و رسید و آفتاب و روز میرود	چو سود از روز و که کرک چو بخت آید
و آفتاب را که بر من مشک می آید که دانا	از آن خطبت که بر من بخت بکار آید
بخت هم فرستد بر عاشق کجای تو	که سر کران روی چو بخت و بخت آید
کجا و در زنده چو مقتضای و در چرخ	چو بخت آن روی عالم چو بخت آید
و در دم و بخت نیست و کافری که بخت	که بر بخت غازی و و محرم بخت آید
بختی گشتم از مرده و گشته لب بخت	که ناخوشید و بر بخت و بخت آید
بر و در مر و بختی که بخت بخت	کویت زان به خسر و بخت آید
و آنکه با خوربان چو بخت بخت	بختی با طار و در بخت بخت
بند و در بختی که بخت بخت	در حساب و بخت بخت بخت

۲۷

م کرد

چشم شمع از سوزش خود در شش	چشمگان است کار از خامی و اگر
مست تا باغ حلاوت بار بار	را می گوید و بگوید که در تو خیزد
گفت این گفتند مسکین که می کنند	مست آن در دم که نشسته که در تو
مسکین چون بنگران هم بود ناخوش	هم در صبح و در شبستانان
در دل هم حسیان و در صبا می کنند	شعله مشرق که صبح در زخم می زند
سوی خورشید می که سر سوزد	می گوید و می گوید که است چون
از جی با چون تو بمانی ششانی	کرده خسر و از جیات خویش

بر عاشق و سر که در رخ می زند	یک طبله بزنی آن لب اصل شکر
نیشور زده که چند صوفی می کند	یک شب ز برای می می خورد
در کوی تو زخون می دریا و دریا	تا که بر می تو چشم که در کوی
پروانه که از کسان شکر آید	جانها که گرفتار لبست کشیده
عشق سوز و غمش که کسی باز تو	مانند که نمید و ز رخ ز تو خیزد
سر چشم و هم بچکاره و خایه خور	نزل است تو به حرام و بر آنست
ندان صندل را است که در جی	آلود ز خاک و در دهان یکا

سبب منو که تو کرد و او فزون	و اما ز نام من پست چون تو
خونام به سوزم ز دل که می کنم	آری شراب کوه را هم جود با
مست قنطاریش که کرد آوی	دود فلک جود بود به کاس
کشتی به من بد و نم خود چون نیان	چون تک ریخ کواهی حال
تعلیم هر میگفت بر خود ای جب	شش فروش تک جود اویش
خسره ز بهر آنکه خود و سنگ بود	خود را میان خدایان

زلفت منما که گفت جبین	و آن چشم تو با بر روی
بر درین هم را به خیار تو صبح بخند	تا بر دل خوشی به زبون
که بنگران است که در خاک نشین	این تیره و بر آن قامت شرب
در تیره تو که دل تو طاعت خوا	با کسری مشکین تو جبین
در مشورت است در چنین تو نیست	خط تو آن طبع مشکین
چون وصل تو را اندام دوست	چنین تو بر سر بالین
تو شاد جوی که بر چهره نشین	از بوی تو بی رمی مشکین



در کم زو بست بر تخت چشما پنداید	تو آن شمس هم زانجا بدو نشواید
تا م حرمه عالم سجد و خندید	اگر کار عارض یارم خطه جود پنداید
و بر چه بود و نه شوق و بر خجست زانجا	ز پرده که چنین شش چشما پنداید
شد بنابر یکبشتی مزار صا جود	کس چشش نوباد که کمالا پنداید
چو خاک که پای تو شستم بگو که در زبانت	نکته که در ششما آن کس پنداید
اگر بیای رسد قامت بلند تو در	عجب بود که آنکه سر و در نا پنداید
جایان پخت حدیث باز نماند خست	نکته بود چشش که رسد نماند پنداید

تا چه ساعت و دیار کاف کاف	کاف اندر سبب و اندیشه و جان
از شب عاقل و ناپاک کاف کاف	حدیث عاقل از ناپاک است و جان
در غلام و دست اگر در پیش پنداید	این چشما که در پیش پنداید
در آن کرم و سینه سوزان	کرم و سینه سوزان پنداید
چشم بر من خاوه اگر بر تو	راست و چشما که خاوه تو پنداید
دل و خراب جگر سر خطه کاف	چون کند جگر چسب و کاف

نه اند فاش چون هرگز چنین جود	نماند از و که ششما از نماند
ملک از و مکش و در جودا پنداید	اگر عاشق ششما جان جود پنداید
جودش هر روز که چشم من چو پنداید	و که کون می شود و این دل کاف
ز خردان و افغان و ایم پنداید	کاف با این دشمنان و دست و پنداید
غلام عشق ششما و در پنداید	حدیث عقل و ششما که در پنداید

اگر سهر و من و جود پنداید	عجب باشد از سر و پا پنداید
برافش تمام از دل خون و دلا	سر موی از جود که در پنداید
چو شاد از کند زلف و شاد	چنان بوی هر و شاد پنداید
کسی که گرفت رات و رفته	دل از جود و نماند پنداید
اگر ششما یاری و پنداید	ششما من و جام ضیا پنداید
چنان عالم این چشم بر تو پنداید	کاف و در یک کاف پنداید
بر نماند این سهر و سر و جود	جود و جود پنداید

سواد دل چه پست عاشقی بچار شد  
 دل ولی صمد پادشاه کشتن چون پادشاه  
 پادشاه کشتن سر ناپاد ولی پادشاه  
 چشم را گفتم که در خروبان من  
 وی رسی و چو آن برسی را و رسی  
 ای چون ای که ای من بنده بستی  
 ای که بود و دوستی منم خزان شد

لایق قتل از خان و مان خروشان شد  
 آن مردی که پادشاه کشتن چون پادشاه  
 و نه برسان چه در شمع پادشاه  
 که کفر فدا یکی مردم کشتن خروشان شد  
 در سر و پا ای که ای من بنده بستی  
 عشق دل چو کشته شد و خزان شد  
 ای که بود و دوستی منم خزان شد

در پیش کوه زلفت زبا و صبحگاه  
 کسایه رخسار بکا و کسایه رخسار بکا  
 تو هر دست و طالعان کنه رخسار بکا  
 از شبست کاروان صبر و صبر بکا  
 تو چون بزمی و کاروان بزمی بکا  
 صبر و صبر و صبر و صبر بکا  
 کسایه رخسار بکا و کسایه رخسار بکا

بدایمی است عشق بنان و در به زنا  
 و می آن کلاه زید که در فانی بفرق  
 خسر و که زیست با محمد و بان بوفی

آن عاشقی که در زنا نیکو نام  
 بر دیت ساقی جو تو ابر و در میام  
 اینک به نیم جا یک عشق غم نام

بر رخ سجود مشعر زه فی بکرت  
 در چهره درخشش از نخلدان پند  
 چشم بسته گفتا بند مکر بر روی  
 پیش مکراب و وابر پیش که فای  
 چشمش ز سر زلفا ساقه مشکان  
 لطف برده زود در خانه دل آید  
 کوه افکندش شنب زلفا زلفش  
 تا سحای خند از موسی بر پای کرب  
 او است نور و نور من و من  
 در کاهستان است و در گل و بو  
 بند و غرور و در وصف چنان بر



بارش آب و باران و باران و باران	باران و باران و باران و باران
عشق کند و نشاند ای دل شغل غم نوزاد	عشق کند و نشاند ای دل شغل غم نوزاد
ما ویت را سجد و نیت برین آسمان	ما ویت را سجد و نیت برین آسمان
با بال مرگم کن و بن کجاست	با بال مرگم کن و بن کجاست
نور آتود و سپرد کرد و کینه غی	نور آتود و سپرد کرد و کینه غی

بر دام آسمان کشت کرد و باران	بر دام آسمان کشت کرد و باران
جور و غرور و نیش زوی و دان و نیش	جور و غرور و نیش زوی و دان و نیش
لکنت و نخواستم بر خاک خود و نخواست	لکنت و نخواستم بر خاک خود و نخواست
کلام گوی برآید جام ز جگر کشت	کلام گوی برآید جام ز جگر کشت
من چون زنج که جام در آید و نخواست	من چون زنج که جام در آید و نخواست
مرغ و صبا بر لب و در زبان کین	مرغ و صبا بر لب و در زبان کین
اری شو و در فتن بسیار و نخواست	اری شو و در فتن بسیار و نخواست
شب بر صبح و در بیت گوید و نخواست	شب بر صبح و در بیت گوید و نخواست
از فتن و صفت و نخواست و نخواست	از فتن و صفت و نخواست و نخواست

با نیک گوی آید و در دل با نخواست	با نیک گوی آید و در دل با نخواست
باز آن سپرد و نخواست و نخواست	باز آن سپرد و نخواست و نخواست
تا نه و نخواست و نخواست و نخواست	تا نه و نخواست و نخواست و نخواست
ایک اینک و نخواست و نخواست	ایک اینک و نخواست و نخواست
از صبا کس می نخواست و نخواست	از صبا کس می نخواست و نخواست
نار و نخواست و نخواست و نخواست	نار و نخواست و نخواست و نخواست
نیت نخواست و نخواست و نخواست	نیت نخواست و نخواست و نخواست
جستارین و نخواست و نخواست	جستارین و نخواست و نخواست

بر رخت و نخواست و نخواست	بر رخت و نخواست و نخواست
تا نخواست و نخواست و نخواست	تا نخواست و نخواست و نخواست
و نخواست و نخواست و نخواست	و نخواست و نخواست و نخواست
مردم و نخواست و نخواست	مردم و نخواست و نخواست
نخواست و نخواست و نخواست	نخواست و نخواست و نخواست
نخواست و نخواست و نخواست	نخواست و نخواست و نخواست
نخواست و نخواست و نخواست	نخواست و نخواست و نخواست
نخواست و نخواست و نخواست	نخواست و نخواست و نخواست



بیا نظاره کن ای که یار می آید	در بر برون جان مشکبار می آید
فرمان مرکب از دود و عیش	مرا به شیفه و چرخ می آید
رسیده ناو کشتی غافل که بگذرد	به بند که گشت جان بکار می آید
نه پیشی را چه بر سر می آید	نه سپهری در دل نه شبی می آید
چه که آید که بر آید و با آید	هر ذوق آید هم پر غبار می آید
هر که آید که گشت که ز کوی او بر دم	یکی آید که در دود و دود می آید
نکن بهر و سی نیست در وقت و شش	از سر و یک کل سو ریای می آید
کشمین خیال به زاری جو بیدار می آید	که بزدان که بیست و بیست می آید

بند است آنکه زلف از در بر کشیدم	منزله عارض خون در زلف کشیدم
خودش را خند تو خواند ای دل	که کل از خنده بر کاشف کشیدم
پس از ما نیست همی که کن کرد	کرد مشکین بهشتانی که در دود کشیدم
و لم سوی است میوه و جوی توئی	که منجر به آید هم قمار کشیدم
خیالت بهشتی منم اندر و بد کردان	اگر چه به دوی به آید نایب کشیدم

ان یک جواب گشت و جواب گشت	انتم چگونه می گشتی و زنده می گشتی
کاهی خویش را بیدار می گشتی	دل به دور کرد و نه جای گشتی
بنام و بهستان تو در و بهر نهاد	و در درخت کج فراق تو بهد گشتی
در راه عشق نوشه ما جز فکر نهاد	تا ویراسته نیست ترا وید و کار گشتی
نغمه سوس که کاشته بود و بهر نهاد	بکوار تا به خط و فایان و بیم گشتی
مارا کجاست وید و بهر که در نهاد	نکته به دوی آب بهد ما ز جرم گشتی

فشنه را اندک که به شمشیر کشیدم	باز عشق تو مرا خورده و رسوایی داد
کین خویش به شیری و دود و شمشیر	که زور و قوتش خورم اندر دل
دل باید که توان از او شکست کشیدم	که که به شکست کشیدم و در جوارش
بر دم زنده و بهر دود و رسوایی	شکست طلع بر دم کلش است کشیدم
که نشان دل او را در جوی کشیدم	جوی خون و در جوی که در دود کشیدم
خسرو را اندک که به شمشیر کشیدم	شد به بود آنکی که اندک که در جوی کشیدم

که در جوی به شمشیر کشیدم	بیار باد و در جوی که به شمشیر کشیدم
--------------------------	-------------------------------------



شراب و دلم و تو به هم که چشمت	که دل بشویم ازین قیاس شراب آلود
که رفت شعله شو تو بر بزم جلد آمد	که دل تمام بسوزد در کشتن خردی
علایق هر دیش کن صنایع اشیای	که بر جراحت عاشق و اندام و دوا
به بند بازیایم که زود چشمت عشق	عنان صبر و سلامت ز دست من بود
کمان هر که یکی چون فراق و دست	اگر هزار جفا آید از سپهر کبود
از آن سپاه نشو و سر ناز تمام جان	که آتش دل سپرد و دود بگردان

تا به عشق آمد و ایو اکیم پیش آمد	و دلم از مرده غمزه زنی پیش آمد
دری تظاره او رفت منی هر سر آمد	یک نظر دیدم بمانا بدلی خوش آمد
خرد و صبر سر فروزین گرفت و شد	هر چه آمد ز برای دل در بوی آمد
بگشتم آنجا مردای دل که گرفتار شد	تا وقت رفت و منا کشت منقش آمد
بر و دلم و دم ز جفا پای نکشید بکشد	بکشم تا ز تو جفا قصه بی شد آمد
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	کمان کار و کمان که در کج شد آمد
خسب منی و دلم و دلم که خواهم دان	قصه بکشد که کلاه داشت آمد

ز می حال که در غم و خواب و غم	که به عشق سلامت چه گونه در کج شد
ز او کشتی بود و در میان سپهر کج شد	هر چه غمزه کشاید زینتی قهر آمد
فنا کشت که در اشته آن کج شد	هر چه غمزه کشاید زینتی قهر آمد
نکست همان قدر می زنی که در کج شد	تحن محال شد می که در کج آمد
ز غم می بود از غم می و کج شد	هر چه غمزه کشاید زینتی قهر آمد
جود غم می که از غم می آن کج شد	بجسم هست تو چنین که ناز و دشت
رفت به پیغم چند کلاه کج شد	میرش روی ز غمزه که ناز و دشت

بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان
بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان	بگشتم منی و دلم و دلم که خواهم دان

و اگر چه در کتب قدیم و کتب قدسیه در این باب  
نهی شده که اگر چه در کتب قدسیه در این باب

که سلطان فی عالم محققان سرچشمه است  
و اول صلیحه غم و کسبستان من مبدی است

برسم عادت و چه در کس نماند جوهر نماند  
 بکنم اگر چه در کس کنم سید و چه  
 به نماند صبر عریذ و دود وید آب و دم  
 مشم و نوازی و در شب بجز و در قص کره  
 بکاست قصبه بار نصف کا و در غلغله  
 دل غلغله بار بار و نگرانی و نماند  
 بجهت نام این و چه که در غلغله  
 بجهت نگر و در که کجی و سیدی و نماند  
 به نام نشیبت بکمان و نماند  
 بجهت دست خمر و دل غلغله

خبر منم از خج و مغربن یار نامه  
 کز پیشانی از دوزخ مرا انتظار نامه  
 تو ز بخت نور من چن که کی بیار نامه  
 بگفتم سپهر و شاه و دی و دل که زانده  
 چشم خرد بر دوش نه که هیچ که نامه  
 که بخور و جوش دل فغان از نامه  
 زار و تو با صیانتم شد بر من قیامت نامه  
 بگفتند بر و از لغت که با خطیارت نامه  
 که ترا بیایم که لک خنده از خطیارت نامه  
 و چون زلف که بر آید که کل از شرارت نامه

چونکه آید و آن که نه در کار نشد

کل و سبب و غیره از آن که در این کتاب مذکور

سیدان طوریہ و سیدان دیوبندیہ

سی ہوا الم فیم صلب الہوت

کو بہرہ ازین سبب دینا چاہتا ہوں

گودین و بیاض و سرد و تر و کف و کثیف و

۱۰۲۵

از زرد و زردیست که قد من است

کتاب در بیان تاریخ و آداب

میرزا حسن خان

آرام و تنهایی بسیار آید و در این

Handwritten text, likely a signature or name, possibly "H. J. ...".

عمر بن عبد المنذر بن وهب

دوست و از دست تو محروم گردیدم

مکتبہ اسلامیہ

سماوی برآید این است

محضر المجلس

۱۰۱. که میگوید و بیاضان و...

بسم الله الرحمن الرحيم

پایان

کے لئے

وہی ہے جس نے ان کو پتہ دیا کہ ان کے پاس کیا ہے۔

سورۃ النور فی ص ۱۸۱

الحمد لله الذي جعلنا من عباده  
الذين هم خير من عباده

طالع بنی و مهرت و الحی و دین

مادر محترم و سرکار شریفه و فرزندان

[illegible]

حزب است ادب و بشیر ز بر بدو خاشی کرد

خواهد کرد و معذوران را

که آن سرور روان و روح می باشد





























۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

خوش بود و باد و گل بوی در ایام  
عاقبت نزار بیدارست نهانی موسیقی  
بر جوی و دلیلی و ام بیدار در درویشم  
خامد و در سپای کسان مرا اندام  
یکین از شرم خلع اندام و نام بیدار  
در جوی بکشت او کرده غلبه بر دام بیدار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

و در چند روز که در آنجا بود  
از آنجا که در آنجا بود











کار چشمه آب و درختان  
و درختان و درختان  
چنانکه که درختان  
سودنم و درختان  
و درختان و درختان  
و درختان و درختان  
و درختان و درختان

[illegible]

سینه کبریا به دستم خوشتر بود و در  
 سینه به چشمم از هر جامه دانه شده  
 میوه خنجر است که بر من به تپه  
 شیرازم از همه میوه شیرین تر  
 بهمان که ما به دو کعبه عشق تو ای  
 اگر کعبه ایان منی مرغ خنجر

نه به پست نه زالمش که گویا در حد  
 بخشیم که در حق بخار و شوق  
 به که شوق که در نور و عید و نور  
 و دست تو که در نور و عید و نور  
 که عقل و دل و نور و عید و نور  
 که دست و دل و نور و عید و نور

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

در این کتاب که در این شهر  
نویسیده شده است و در این  
کتاب که در این شهر  
نویسیده شده است و در این  
کتاب که در این شهر  
نویسیده شده است و در این

سید احمد که کمال دین و عبادت  
 است خاندان اهل بیت است  
 و در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

شود و بگوید کلی از کارها و فواید  
و کمالات و زلفاتش بگوید  
چونکه لب برآورده شود  
و گوی که کرم شود آفتاب را بگوید  
چونکه ساقی در غنایمان و آب  
که در قصه میکند اینچنینی بر آتش  
و آب آن شده از روی طهر و انوار







در پیش است که...

در پیش است که...

کند و در پیش است که...  
فقد بر من...  
عقل نیست...  
و اگر بر...  
نشد...  
آنکه...

سزاوار...  
درست...  
کلمات...  
چون...  
بجز...  
یکه...

چند...  
نموده...  
بی و...  
چون...  
بخت...  
خون...

چند...  
نموده...  
بی و...  
چون...  
بخت...  
خون...

در پیش است که...

در پیش است که...

و آن...  
فقد...  
آن...  
نشد...  
کدام...  
خود...  
زیر...  
چند...  
کدام...  
باز...  
آن...

و آن...  
فقد...  
آن...  
نشد...  
کدام...  
خود...  
زیر...  
چند...  
کدام...  
باز...  
آن...

در پیش است که...

در پیش است که...



زلفش را بدمه خانان بی کرم	بجز رفته هر کس که در کرم
سودا و کسکه و شیرین	هر کس که در شیرین
خام و خور و عاشق نیست	که هر کس که در عاشق
بغروب شوق که نیست	که هر کس که در شوق
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای

بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای

بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
---------------------	--------------------

بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای

بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای

بجای نیست و مای جان	که هر کس که در مای
---------------------	--------------------





خلف پر کار میں محراب پر خود لکھی  
کو یہ حساب تمام شہادت میں  
میں جو تم کو بہت لطف کی از میں  
دوسری ہر کسی میں بنائی خود لکھی  
تو خود کو کہ تم بات نہ مانی  
یہ نہ کی جاساں خود لکھی

غدا بی آنکه کز آب جوانی خوشتر خوشی  
 تو بعدانی که غایت آن بی غایت  
 که حاصل سینه خون جگر و دگرگون  
 مجنونان سینه کز دل بی غایت  
 فلق مجنونان باقی بسوی آن  
 که چون بر زمین جگر سینه آید و دگرگون  
 هر جای که چون بر زمین جگر سینه آید و دگرگون  
 بیکدیگر که کشته شده ام از روی مجنونان  
 بیایا بر مراد خاطر خود بیایا







در بر آید و در وقت در اول کلاه	مورد و بر وقت در وقت کلاه
بند کلاه نیست بهین فرجید	کند و می نویسد بهین و کلاه
ناله است که با و از هر طرف که بر آید	
در خرقه که سر دم که کند که در دلی شعله	آورد که در دلی شعله که در دلی شعله
خاک که از کوه بر دم و در دلی شعله	مطهر که در دلی شعله که در دلی شعله
اکله که در دلی شعله که در دلی شعله	بر دم که در دلی شعله که در دلی شعله
و در دلی شعله که در دلی شعله	فحمت که در دلی شعله که در دلی شعله
و در دلی شعله که در دلی شعله	خود که در دلی شعله که در دلی شعله
و در دلی شعله که در دلی شعله	مردی که در دلی شعله که در دلی شعله
کرامی ششم ترا و در دلی شعله	
بخوان که در دلی شعله که در دلی شعله	نخجی که در دلی شعله که در دلی شعله
ز بعد هر من که در دلی شعله که در دلی شعله	عرب که در دلی شعله که در دلی شعله
سپاه هر دلی شعله که در دلی شعله	و یک که در دلی شعله که در دلی شعله

مردی که در دلی شعله که در دلی شعله	مردی که در دلی شعله که در دلی شعله
مردی که در دلی شعله که در دلی شعله	مردی که در دلی شعله که در دلی شعله
ناله است که با و از هر طرف که بر آید	
در خرقه که سر دم که کند که در دلی شعله	آورد که در دلی شعله که در دلی شعله
خاک که از کوه بر دم و در دلی شعله	مطهر که در دلی شعله که در دلی شعله
اکله که در دلی شعله که در دلی شعله	بر دم که در دلی شعله که در دلی شعله
و در دلی شعله که در دلی شعله	فحمت که در دلی شعله که در دلی شعله
و در دلی شعله که در دلی شعله	خود که در دلی شعله که در دلی شعله
و در دلی شعله که در دلی شعله	مردی که در دلی شعله که در دلی شعله
کرامی ششم ترا و در دلی شعله	
بخوان که در دلی شعله که در دلی شعله	نخجی که در دلی شعله که در دلی شعله
ز بعد هر من که در دلی شعله که در دلی شعله	عرب که در دلی شعله که در دلی شعله
سپاه هر دلی شعله که در دلی شعله	و یک که در دلی شعله که در دلی شعله



و فرمود که این کلام که تو از من شنیدی از  
کینه و کز زبان کعب است بعد کلم  
و گفتند که از کعب است و گفتند و  
و گفتند که از کعب است و گفتند و  
و گفتند که از کعب است و گفتند و

مسجود است بعد از هر نماز و در هر وقت که  
 آتش را می بیند و میبرد و چون کوه که می  
 آید بگوید یا نهیر شدم و کشتن آتش  
 بر منعت کاذبی ندارم بر منعت  
 آتش را دانی من میبرد و خاکم را

و فرستاده می شود که در و بپزد  
و بعد درین معلق است و می گویند که  
اگر بلغم در دم دل بگیرد و در بلغم  
نفس قطع نماید را بخور و دل جویند

که گوید و اینها را در این کتاب  
از آنکه در این کتاب گوید و اینها را  
که گوید و اینها را در این کتاب  
از آنکه در این کتاب گوید و اینها را

در چنین فرخنده و تابان یک عالم  
ناتوان و ناتوان و ناتوان  
تاکید بر این است که در این عالم  
مردم بر می خیزند و می خیزند  
مست و مست و مست و مست و مست

که از غیر آن رو نمیرود و نخست  
نصایق بقدردان و بیست کند مال  
که هر که بداند دل من و نصایق  
که از غنای فکر خود است زبیر

کاینکه خشنود و به یزید میر دارد  
خوار بود و دست بر نهاده و در پیش  
در طاعت با کلمات عزیز و جلال مدبره  
مکنش و بوی خوش و عطر و گلزار  
نیکو است که ز جان حشر و گشت

مکر و حیله و خدایان و شیطان و ملکوت  
و جهنم و عذاب و عفو و رحمت و  
عفو و رحمت و عفو و رحمت و  
عفو و رحمت و عفو و رحمت و

مهم ترین سو دای غلام سید  
چشم سیدم که به چند راسته  
خود را علی محمد خرد و نیکو خرد

کسی که نیست خلاصه از دیوانه ها  
 اسیر قفسی شده اند جلوه ای از  
 کبر و زکا و میرند با طاعت  
 که هر که شایسته یانند چویند  
 میر و دارند دیار و دوست و یارند

صورت فرموده و او در کوه شمشاد  
 ایستاده و گفت این شمشاد است  
 که در کتب قدیم مذکور است که در  
 این کوه شمشاد می باشد

که هیچ غرض نشد که من بپوشم  
اگر شبی بغلط در کشم و راهش  
جلالتی است در و با و باد

فنا و چو سبزه که در بهار زنده شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
بوی بهار و نسیم بهار و نسیم	ز طافت گلزار و بهار و نسیم
چون بهار گشتی بهار و نسیم	ز طافت گلزار و بهار و نسیم
کرم و مگس و دود و دود و دود	چون بهار گشتی بهار و نسیم
طیلس و کک و کک و کک و کک	چون بهار گشتی بهار و نسیم
بوی بهار و نسیم بهار و نسیم	چون بهار گشتی بهار و نسیم
شبه و شب و شب و شب و شب	چون بهار گشتی بهار و نسیم
زبان و دهان و دهان و دهان	چون بهار گشتی بهار و نسیم

که کز غنچه که در بهار زنده شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
و از آن بهار و بهار و بهار	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
من تو فرزان بود و بهار و نسیم	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
که کز غنچه که در بهار زنده شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد

فنا و چو سبزه که در بهار زنده شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
بوی بهار و نسیم بهار و نسیم	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون بهار گشتی بهار و نسیم	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
کرم و مگس و دود و دود و دود	چون بهار گشتی بهار و نسیم
طیلس و کک و کک و کک و کک	چون بهار گشتی بهار و نسیم
بوی بهار و نسیم بهار و نسیم	چون بهار گشتی بهار و نسیم
شبه و شب و شب و شب و شب	چون بهار گشتی بهار و نسیم
زبان و دهان و دهان و دهان	چون بهار گشتی بهار و نسیم

که کز غنچه که در بهار زنده شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
و از آن بهار و بهار و بهار	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
من تو فرزان بود و بهار و نسیم	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
که کز غنچه که در بهار زنده شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد
چون از غنچه که در شکوفه باز شد	چون از غنچه که در شکوفه باز شد



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

ماهجان در مانند و دل سوختن  
 تا مو ابر لبین و لرا می گفتم خوان  
 مرد مانند و جلای علی امرا نشوین  
 چشم او در جاد و حسن خلق او را شود

آه کین بر خود کشید و کجا می کش  
 چون ز جان تو جاسم بکند و می کش  
 من قیامت خوانم از خلقی که می کش  
 خلق و جوانه شد و مردم را می کش

[illegible]

و در این کتاب در بیان هر یک از اینها  
و در بیان هر یک از اینها  
و در بیان هر یک از اینها  
و در بیان هر یک از اینها

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

که در آن روز خوانده بود و آن روز  
بیلید باز در خانه که هم در دستش  
شد آفتاب زخمی کاشکی او را می

و منم که که فکر کنم و در هر یک





موت با تو بودی و دل من در تو	موت با تو بودی و دل من در تو
که در روز جزا گمراهی نشو	که در روز جزا گمراهی نشو
این جهان سر کبابی است که در	این جهان سر کبابی است که در
کافیه مال شایسته بی تو	کافیه مال شایسته بی تو
بیا هم آید و بماند در	بیا هم آید و بماند در
کوتاهی که در روز جزا	کوتاهی که در روز جزا

چون پسر نه دیدم که از این	چون پسر نه دیدم که از این
چون پسر نه دیدم که از این	چون پسر نه دیدم که از این
چون پسر نه دیدم که از این	چون پسر نه دیدم که از این
چون پسر نه دیدم که از این	چون پسر نه دیدم که از این
چون پسر نه دیدم که از این	چون پسر نه دیدم که از این
چون پسر نه دیدم که از این	چون پسر نه دیدم که از این

دلی که گشت دوستی او و ما گشت

معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان

موت با تو بودی و دل من در تو	موت با تو بودی و دل من در تو
که در روز جزا گمراهی نشو	که در روز جزا گمراهی نشو
این جهان سر کبابی است که در	این جهان سر کبابی است که در
کافیه مال شایسته بی تو	کافیه مال شایسته بی تو
بیا هم آید و بماند در	بیا هم آید و بماند در
کوتاهی که در روز جزا	کوتاهی که در روز جزا

دلی که گشت دوستی او و ما گشت	دلی که گشت دوستی او و ما گشت
معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان	معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان
دلی که گشت دوستی او و ما گشت	دلی که گشت دوستی او و ما گشت
معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان	معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان
دلی که گشت دوستی او و ما گشت	دلی که گشت دوستی او و ما گشت
معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان	معد عاشق گم کرد و دل سوخته و دوان







در بیان حال دل و دلت

میرود و در آینه دل	و ای مسکین گشت آتش آتش
بیت و چرخه های میم که میم	آنکه گشت آتش آتش
و که جانم چو آتش آتش	که بگفتن چرخه های میم
چو بگفتن دل	چرخه های میم
چرخه های میم	چرخه های میم
چرخه های میم	چرخه های میم
چرخه های میم	چرخه های میم
چرخه های میم	چرخه های میم

در بیان حال دل و دلت

ای ز نظرم رفته نظری که دارم	دل که فرستاده ام بجز بوی که دارم
ای که بخت بدایت چه کنم که کنم جان	چون باز دردم توشت باز و کی دارم
کشتی که تو این بدلی از و کی دارم	از و کی تو دارم و کی از و کی دارم
سر چه که یکی روی کو جان آید	یار بید که چه بید آویم خودی که دارم
ندازد من نیست که بر کبرم دارم	کمان چشم که بر کبرم اندازد و کی دارم
دستی که و با ما در میان این دارم	کربار کشتن و ربه بهلوی که دارم



دل صوفیان نهد و دامن چرخ	در انجمن دل و دامن چرخ
فرستاد باد بکس سجده و ناله	فرستاد باد بکس سجده و ناله
شاه سوار من که شکست قاتل	شاه سوار من که شکست قاتل
الان صبر طاق شد و مرد آدم	الان صبر طاق شد و مرد آدم
غیر و قیاسی از خانه شقایق	غیر و قیاسی از خانه شقایق
یکسر نو به جود وادای گشت	یکسر نو به جود وادای گشت
ساقی بخت اگر شیش ماه بگام واد	ساقی بخت اگر شیش ماه بگام واد
خسرو پند از چشم شقایق	خسرو پند از چشم شقایق

این تو بنی و بنو اب می بینم	این تو بنی و بنو اب می بینم
در دل خویش خجالت	در دل خویش خجالت
آهین از خویش کن و دم	آهین از خویش کن و دم
باز دل چون گم نهان کرد	باز دل چون گم نهان کرد
با که گویم عشقم نو که نم تو	با که گویم عشقم نو که نم تو
کفر امروز که بس غری	کفر امروز که بس غری

کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم
کجا بود لب و دهن و چشم	کجا بود لب و دهن و چشم

سین عالم آفاق حق جو مام	سین عالم آفاق حق جو مام
از دل و شب کی سوی نور	از دل و شب کی سوی نور
ورماند ترا جات خواهم	ورماند ترا جات خواهم
صبحی وید از شب سیدم	صبحی وید از شب سیدم
چون سوخته شد زود و آگ	چون سوخته شد زود و آگ
آن صبر که بود چند کام	آن صبر که بود چند کام





معدوسانی که منجبت به نام	معدوسانی که منجبت به نام
عمری اوم که بار از دست پستان	عمری اوم که بار از دست پستان
بکرا نشسته بالان طاعت خیره	بکرا نشسته بالان طاعت خیره

مکمل کنایه بین خود لعل که دلمت از دلم	مکمل کنایه بین خود لعل که دلمت از دلم
باز بخت و سبک گویم که گفته شده در کلا	باز بخت و سبک گویم که گفته شده در کلا
بیتروم و دلم در دلم و درون نر و کر	بیتروم و دلم در دلم و درون نر و کر
جان بخت و سبک که که تو تیر زنی	جان بخت و سبک که که تو تیر زنی
بکرا رانید اگر خاک کوی رنشد	بکرا رانید اگر خاک کوی رنشد
بکرا بکرا که سر کوی تو تو اکت	بکرا بکرا که سر کوی تو تو اکت
بکرا بکرا که جانی و سبک و سبک	بکرا بکرا که جانی و سبک و سبک

ما ترک در حنا می ای تو کام که رفتیم	ما ترک در حنا می ای تو کام که رفتیم
بدنای و آوا یکی ما جو زولی بود	بدنای و آوا یکی ما جو زولی بود
جان دلمت خود بود ز ما و ز طاعت	جان دلمت خود بود ز ما و ز طاعت

معدوسانی که منجبت به نام	معدوسانی که منجبت به نام
عمری اوم که بار از دست پستان	عمری اوم که بار از دست پستان
بکرا نشسته بالان طاعت خیره	بکرا نشسته بالان طاعت خیره

مکمل کنایه بین خود لعل که دلمت از دلم	مکمل کنایه بین خود لعل که دلمت از دلم
باز بخت و سبک گویم که گفته شده در کلا	باز بخت و سبک گویم که گفته شده در کلا
بیتروم و دلم در دلم و درون نر و کر	بیتروم و دلم در دلم و درون نر و کر
جان بخت و سبک که که تو تیر زنی	جان بخت و سبک که که تو تیر زنی
بکرا رانید اگر خاک کوی رنشد	بکرا رانید اگر خاک کوی رنشد
بکرا بکرا که سر کوی تو تو اکت	بکرا بکرا که سر کوی تو تو اکت
بکرا بکرا که جانی و سبک و سبک	بکرا بکرا که جانی و سبک و سبک

ما ترک در حنا می ای تو کام که رفتیم	ما ترک در حنا می ای تو کام که رفتیم
بدنای و آوا یکی ما جو زولی بود	بدنای و آوا یکی ما جو زولی بود
جان دلمت خود بود ز ما و ز طاعت	جان دلمت خود بود ز ما و ز طاعت





میسر و جان هم بد که بخون وید	فست و دست کویسلد وید
دشمن آید که کس بر شکش مایگند	دشمن چو آید که کس بر شکش مایگند
آید چو بخت سیر افکن نه این	کی و تو از بد سیر افکن نه این
مکن بدی نو در بر و صبا کاند	چو کلبه بر سر کوی و سیر
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	گشت از کلبه کوی و سیر
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	دشمن و دل و جان کاند

چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	یکم قدره بر شکش کویسلد
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	کی بود کین شک هم در شک
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	نابکم زین دل مر و در و صبا کاند
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	وقت می خوش کرد که بخت بدی نو در بر و صبا کاند
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	خوشی را بخت بدی نو در بر و صبا کاند
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	بیم شوی و غای می اند کویسلد
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	بکری بر شکش کویسلد
چو بخت بدی نو در بر و صبا کاند	چند باشد زینان غر و غر و غر

فست و دست کویسلد وید	فست و دست کویسلد وید
دشمن چو آید که کس بر شکش مایگند	دشمن چو آید که کس بر شکش مایگند
کی و تو از بد سیر افکن نه این	کی و تو از بد سیر افکن نه این
چو کلبه بر سر کوی و سیر	چو کلبه بر سر کوی و سیر
گشت از کلبه کوی و سیر	گشت از کلبه کوی و سیر
دشمن و دل و جان کاند	دشمن و دل و جان کاند

زمن آفت و فست و دست کویسلد وید	زمن آفت و فست و دست کویسلد وید
دشمن چو آید که کس بر شکش مایگند	دشمن چو آید که کس بر شکش مایگند

تو که خون خلق بر می جوشی از آنکه در دم	سند کف نیاید از آنکه در دم
چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم	چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم
چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم	چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم
چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم	چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم

چون از دم آنکه فانیان شکر گزینم	چون از دم آنکه فانیان شکر گزینم
چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم	چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم
چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم	چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم
چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم	چو بویست با ملک اندر رخ تو که در غم

که رسم روزی بود شش ماه گیم	که رسم روزی بود شش ماه گیم
او چو شایه از کوشایم چو بویست	او چو شایه از کوشایم چو بویست
ای غمناک و تنی که از رخ تو که در غم	ای غمناک و تنی که از رخ تو که در غم

چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم

چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم

چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم
چون که ای که تو از آنکه در غم	چون که ای که تو از آنکه در غم



جست بختی من فطرتی است از که

مفسر و مخرج غلام محمد شيرازي

طبعی سادتم بود و محبت غوازی را دم  
 در شب می گزیدم انگشت و فراموشی  
 را که ساقی طایع و لایتم می گزید  
 در جوی بخت خوابا بود و از بختی  
 و گویی که در ناز جوی غنی می گزید  
 حکم بران در طلب ناز و گریه می گزید  
 بیاروی و گزید و تو طایع ساکیم  
 طبعیت و گزید و غنا آن گزید

شفا از بیم و خوف و ترس  
حقیقت از تنقید و غیب از بین  
کرم را برون گزیند که در جوار  
مکر و کذب و فریب و نیرنگ  
جبهات را بقا دهد و هرگز از وی ترس نباشد  
بیا جوان من جاناکر شب همدی ایام  
از تنویر عشق که در فراغش کار خیزد  
ورودی هم نمی گویند که خر و دم داران

بیاضانی در این چشمه که آنه لبوبوم  
الغیر خاکه یکی جود در نزد سپهرین  
خوش آن خوار باری که لبستان خوار  
یک صفای بیابان نزد هم در دست

که گشتی شود و انشعاب عکس بود  
که کرد در رق این دو نوع از یکدیگر  
شعبه و منفی شریک زده و در آن  
که در نظر ما از سبیل فیه تجریم

و این است که در این کتاب  
در بابی که در فتنه است  
در بابی که در فتنه است

بعد از آنکه در روز دوشنبه  
 در آنجا رفت که عصری در آن روز  
 بود و در آن مسجد که من یک بار

و اما در این کتاب که از  
شیخ محمد باقر است و در  
موضوعات بسیار است و در  
این کتاب که از شیخ  
محمد باقر است و در  
موضوعات بسیار است و در  
این کتاب که از شیخ  
محمد باقر است و در

و چون از جهان برون و ما تو به پیوستم  
 من از حال مبارک دار و دهان که  
 و یکن این قصه دارم که در کوهت می  
 و از این و من از نانی که بر خاکه  
 مبارک که با و ختم خانه از نانی که  
 از نیت و بیلو و بیلو و بیلو  
 که من از نیت و بیلو و بیلو  
 که من از نیت و بیلو و بیلو

میں بخود و شش زمین جان چکا ہوں  
کرت سوامی منت ای نر بھوار پت

در حکایت آن حضرت و در کتب  
بیا که در آن است و در کتب

بفرمودن در پیشگاه تو که منم	کجا پیش تو که منم
کسوف را بر سر کوی شاهان جوید	که در که صحبت و در راه کسوف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف

امشب سوخت و پخت و کبریم	من بزم صبح و کبریم
و سیاه و خشم بسیار	امروز را که کنا و کبریم
آزاد بکسی نسیم و شاد	بر خود و مسرور و کبریم
آزاد بکسی نسیم و شاد	بر خود و مسرور و کبریم
آن دست که در صلاح گوید	تا در کسب و کار و کبریم
ببینم اندامی که در شادمانت	بوسه بزم و حال و کبریم
بنمای دخی جو که کار	چون بسبیل صبح و کبریم
فد جان و دشت و دار	کان سبیل و دار و کبریم

خبر و جو منم که کار است	چون بر که خط و کلام
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف

عاشق شدم و بار منم و خاکم	ندانم و جفا و دم و مرغ و دارم
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف
بفرمودن که در میان سیدان و اشراف	که در میان سیدان و اشراف





سودا نوئی کرد و شیر و کوزه و...	بهر آید و با کدو بدو...
بکشد و از جانت کدو...	...

فی الحال انکه در دوزخ اند و...	از این و آن...
و در آن کوه آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...
که در آن کوه...	...

ملاطی دارم سر شانه و...	چند کرد و...
از دل خود خود...	...
تو به بند کفن من...	...
که با دارم که در...	...

مکر تو هم...	...
...	...

خداوند...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

مکر کن...	...
...	...
...	...



بر باقوت ملوک  
ملک و دولت و...

ملوک

درا بهیست که خزان بر پستم	چهار کس در میان	درا بهیست که خزان بر پستم	چهار کس در میان
بپسندیدل میرت جان کستم	بپسندیدل میرت جان کستم	بپسندیدل میرت جان کستم	بپسندیدل میرت جان کستم
بکرمی شش دران کستم	بکرمی شش دران کستم	بکرمی شش دران کستم	بکرمی شش دران کستم
بکرمی تا به سکت دربان کستم	بکرمی تا به سکت دربان کستم	بکرمی تا به سکت دربان کستم	بکرمی تا به سکت دربان کستم
سری در خدمت در کس کستم	سری در خدمت در کس کستم	سری در خدمت در کس کستم	سری در خدمت در کس کستم
خارج درین و دران کستم	خارج درین و دران کستم	خارج درین و دران کستم	خارج درین و دران کستم
بر خرد دران و فرمان کستم	بر خرد دران و فرمان کستم	بر خرد دران و فرمان کستم	بر خرد دران و فرمان کستم

درا بهیست که خزان بر پستم	چهار کس در میان	درا بهیست که خزان بر پستم	چهار کس در میان
بپسندیدل میرت جان کستم	بپسندیدل میرت جان کستم	بپسندیدل میرت جان کستم	بپسندیدل میرت جان کستم
بکرمی شش دران کستم	بکرمی شش دران کستم	بکرمی شش دران کستم	بکرمی شش دران کستم
بکرمی تا به سکت دربان کستم	بکرمی تا به سکت دربان کستم	بکرمی تا به سکت دربان کستم	بکرمی تا به سکت دربان کستم
سری در خدمت در کس کستم	سری در خدمت در کس کستم	سری در خدمت در کس کستم	سری در خدمت در کس کستم
خارج درین و دران کستم	خارج درین و دران کستم	خارج درین و دران کستم	خارج درین و دران کستم
بر خرد دران و فرمان کستم	بر خرد دران و فرمان کستم	بر خرد دران و فرمان کستم	بر خرد دران و فرمان کستم

مات

کرمی شش دران کستم  
بکرمی تا به سکت دربان کستم  
سری در خدمت در کس کستم  
خارج درین و دران کستم  
بر خرد دران و فرمان کستم

دست و پا که در سر و در پیشانی هم	روسی زبانتیم و در خاک و پیشانی هم
سود و گشت از سجده راه و جان و پیشانی	چند بر و داشت و درین سپاس و پیشانی
او نه تیر و لاله در کمان و پیشانی	جان کس و پیش و در جان و پیشانی
این صبا که روی فلک و گشت این صبا	از دانی بر جان و پیشانی سپاس و پیشانی
نویزه کان بر تو نم ای هر روز و پیشانی	افست که نه منی در سر و پیشانی
در پیشانی و گشت و در پیشانی	سکه قدام کی بماند و پیشانی
چنان بر پیشانی گشت که در پیشانی	که گشت و در پیشانی سپاس و پیشانی

حال خود باز بر آید و گشت و پیشانی	باز کاید دل خود و در پیشانی
چهره ازلی منی و گشت و پیشانی	رو کار و دل خود و در پیشانی
آن صبر نامه که در سر و در پیشانی	دل خود و در پیشانی
که خواند که مراد و در پیشانی	کعبه است آن فتنه که در پیشانی
جان و جان و در پیشانی	فلک آن که در پیشانی
هم نه قابل گشت و در پیشانی	زانکه یک فتنه و در پیشانی
هم خسرو و در پیشانی	آخر الامر و در پیشانی

دگر ندیم بدین نه اندیشه و در پیشانی	ای که در حال خود و در پیشانی
موسس می آید و در پیشانی	سخت است این که در پیشانی
ز داغ و در پیشانی	و در پیشانی
من این و در پیشانی	نویزه و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی

ای که در حال خود و در پیشانی	ای که در حال خود و در پیشانی
نویزه و در پیشانی	نویزه و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی
و در پیشانی	و در پیشانی

۱۱



دست خود را بر خورشید بگشاید  
از غمش گریه کرد که کوه و دریا

گر کوهی منی ز باغ خود بخارند  
در کوهی که در کوهستان  
چون بستاند و نشانی صد و شصت  
ما قهر و غم و در کوهستان  
دور و صفت کرد و از کوهستان  
روی زرد و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان

سحری بگویی و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان

بر وصال من کند خسته و خسته  
بر وصال من کند خسته و خسته

ما در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان

در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان

خداوندی خورم نه ولی آید و فلک بکلا	مهر علی پسر شربت ملایق و فرم
لی سنگا غلیالی پسنگین برین	سما غنای سپید و جوان فرم
هرن خسر دم سخن شکرا با بیکر و ست	خواهم نه ذوق نام زبان فرم

نورانی دیو بیست کرد و گوی تو ایام	سازم نه در دستم و سوئی تو ایام
ای کم شمش شوم نه و در می خاک که دیگر	باید و شوم مرده جسدی تو ایام
در گوی تو مرده شوم از بوی تو ایام	آنجا هوایان مرده بوی تو ایام
مور شیدمی و من در کمری تو ایام	آن لحظه خلد بر جلوه کرد و گوی تو ایام
گویی که بر و جان بر زمین جودم	مر جا که رویم بسته بیکدی تو ایام
کلیج که سباست گفت کی بود تو ایام	کل بسته کار بسته در گوی تو ایام
برسی غم پس در زلی شمع بیا که	چون پیش نگدان سخن گوی تو ایام

مردم کند و گوی و سپهری که ما کنیم	موی خشت و بنا در و او که ما کنیم
بر ما ولی تو که کنش کرد که بیا	چونش هنوز سهل خدای که ما کنیم
روز از کی که ای شهبازی ما و	چونش بیا که بیا بیا که ما کنیم

ای شد که گو که در ما کن بر صبر	نور پند شادان است و غایتی که ما کنیم
لافت و کار نیم و بنا بیا که ما کنیم	سک بر ما بیا بیا بیا که ما کنیم
ما بجز تو سریت که جان میر و ملاغ	خود را از بیم عقیده و غایتی که ما کنیم
خسر و ز عشق ای سر و با شد چوین	احوال خویش از سر و با بیا که ما کنیم

سر بی که بیا بیا تو خوش	کر چه چیت آن و غنی بیا بیا
هر که شیرین شد مرا از پیش تو ایام	زند کردم و ده گزین تو ایام
کلن باغ و سسل تو بجان تو ایام	هر چه جو سک از دور بیا بیا تو ایام
بیر که جانم عاشق و شش نام تو ایام	مر که را گوی بیا بیا تو ایام
یک نفس از تو که میرم چش تو ایام	تا نفس با نیست با بیا بیا تو ایام
مور که میر و با شد خور تو ایام	ای سپهر کن تو بیا بیا تو ایام
شاد خسر و ما را بیا بیا تو ایام	کا همان در دست تو بیا بیا تو ایام

خسری شد و ما عاشق و دور تو ایام	در دام جو مرغ از تو سوخ تو ایام
مرغ باغی ز کلی بر تو ایام	ما بیا که جوت تو بیا بیا تو ایام



این کتاب در کتابخانه  
موزه ملی ایران است  
شماره ثبت کتاب: ۱۰۰۰۰

در حق زلال آفاق و خردی صبر و مایه  
و کوی تبار و قوت مدح و در جفا  
با ما این جو خوشتر از ارباب رسید  
ای بخشید روز خوشتر از یک شبها  
نکستی فدا و خود مایه و در دود  
آه که بر تن صورتی انداخته آمد  
شیر و بز با ناکه که در دم زلفش

عشق آمد و زار ایشان نه بیکانه باقی  
چون بر عین هر چه بخت با ما بود  
ما خود و مکنان چه بپر جان باقی  
ما با دل خود و بر ما باقی ماندیم  
زیر قدم شمشیر و بر ما باقی ماندیم  
و در دم در آن صورت و در دود باقی ماندیم  
کوئی شو که مویش که در شانه باقی ماندیم

خوشتر از روز و باری تو خوشتر از یک شب  
و نام کی شود و در شمع که در میان است  
و در آن خوشتر از یک شب که در میان است  
چو فیروزه را با این خرم و در آن رخ باقی ماندیم  
زبانم تیره و زده شد با مردی سنگین  
بجای آن که نشستم اگر بخوابم در شانه باقی ماندیم  
من از سر زده که در دم که تو با من باقی ماندیم

حساب طریق میدانم که تو با من باقی ماندیم  
صدت آن ملک شیدا را که در میان است  
که در کفش روز و شب پیش و در میان است  
که در دود و در شمع که در میان است  
ز من کافه نشستم خود و در میان است  
نشدیم چه حاجت این که من با تو باقی ماندیم  
تو با من که در دم که تو با من باقی ماندیم

که با من چه کرد آن خوشتر از یک شب  
تو با من که در دم که تو با من باقی ماندیم

که من با تو باقی ماندیم  
که من با تو باقی ماندیم

نکستی فدا و خود مایه و در دود  
آه که بر تن صورتی انداخته آمد  
شیر و بز با ناکه که در دم زلفش

عشق آمد و زار ایشان نه بیکانه باقی  
چون بر عین هر چه بخت با ما بود  
ما خود و مکنان چه بپر جان باقی  
ما با دل خود و بر ما باقی ماندیم  
زیر قدم شمشیر و بر ما باقی ماندیم  
و در دم در آن صورت و در دود باقی ماندیم  
کوئی شو که مویش که در شانه باقی ماندیم

خوشتر از روز و باری تو خوشتر از یک شب  
و نام کی شود و در شمع که در میان است  
و در آن خوشتر از یک شب که در میان است  
چو فیروزه را با این خرم و در آن رخ باقی ماندیم  
زبانم تیره و زده شد با مردی سنگین  
بجای آن که نشستم اگر بخوابم در شانه باقی ماندیم  
من از سر زده که در دم که تو با من باقی ماندیم

سوز کرد و در آن باقی ماندیم  
و با من که در دم که تو با من باقی ماندیم

و با من که در دم که تو با من باقی ماندیم  
و با من که در دم که تو با من باقی ماندیم

برکت چای منور آفتاب زین	کر چشمه زلال آب
و بویس باره گاری او بار	دولایه بویس در او بار
طبیعی تسوی خواج بودی	گزاره که خود پیش در ام
بر راجت می کنند در جان من	جدایی بند من جد هم
بیا که نماند سودی از خسروانی	بویس های او و با و بام

مصلحت بهشتی در آستانه بودم	مهرش در آستانه بودم
عقلش بود در آن کم نشود	که مرا و نویسه بودی بودم
زوال شعله شوقی بزمه پیش	بر آن شعله شوقی بودی بودم
مسجد ندیم صبح و هر کس به چه	مهرش در آستانه بودم
دل و جان و تن با خاشاک بکشد	صید من در آن صبح بودم
در بخت خاشاک سیری ندم	که شود بده و بیت و دیو بودم
حوالی خسته و کفتم بر پیش	که بود و شد در آن شکی بودم

فرستیم و دول یکی که داشتیم	جانی خراب نیز یکسو که داشتیم
----------------------------	------------------------------

ایمان دولی که بر سر آن گوید	ایمان دولی که بر سر آن گوید
هر غریز خویشی همان رو که داشتیم	هر غریز خویشی همان رو که داشتیم
این که دولی که از غم باز داشتیم	این که دولی که از غم باز داشتیم
و در بخت بخت آن مو که داشتیم	و در بخت بخت آن مو که داشتیم
فرستیم اینک از تو به یگو که داشتیم	فرستیم اینک از تو به یگو که داشتیم
چون روی و پستان غم داشتیم	چون روی و پستان غم داشتیم

بر کایه و ز خاک در شش خفا ندم	بر کایه و ز خاک در شش خفا ندم
کین در و خود بگو در بران بودم	کین در و خود بگو در بران بودم
نمندی و بکران چه ذکر در برانم	نمندی و بکران چه ذکر در برانم
کین نعمت در مرغ بران شش ندم	کین نعمت در مرغ بران شش ندم
چون من که در آسید بکک کلام	چون من که در آسید بکک کلام
آن که جان چو بهم به پیش ندم	آن که جان چو بهم به پیش ندم
برون کشم به پیش ندم	برون کشم به پیش ندم





سپهها که کرد کوی نو گدوم بر خشم	اولم دو دیده دو کلاه دهم
یکبار باره باره کنم بر تو خوش	بس طعمه پس بر سک کوی دهم
کنش که کل بخای رخم چو بی من	کلان دل گنا آدمی کسبم بر کلاه دهم
بخت کو تا که بخت سخن می دهم	الطاف بر جرات خیر و دو دهم
فرخ آن روز که دیده رفت ما بکنم	تا مرا جانب خود خوانی من از گدوم
جست کوی که تو می ل کس من می شنوم	امن به شکست که پیش جو نوی ما بکنم
سایه شده که بنام خبر و در کوی	دل ویران شده عادت و تو بکنم
باغبانان ز تو که بود و در فرام	بیلیم پر سپر کل آیم و دور و دکنم
بر شکست ما می دیت جو که بکنم	کلیک که دیت تو دهم که زول و بکنم
خفاقی از صحبت من غمزه که بکنم	سر که شنبه قنای خود آقا بکنم
دل بیک بند ز دور و یکنا بکنم	جان هم اندر سر آن ششم و ما بکنم
ابر ما می کم آید که در بدن است	که که کریم خود و با خود شش و ما بکنم
خسروا جان دل زمین جو بکنم	و بکنی با هر علم از مردم بکنم

شرب داده بود تو خاک دهم	گشت نکرد با من تو سبکی بر خرم
عایی گمان کنش می تحمل خشم	بیکان آید از جو فرامی تر خرم
روزی که بخت زلی دیدن که	شب باره ز حسرت روز و ز خرم
که تو خوشی که کردادی باشد	از شاخ غمزه میباید که بر خرم
بست و خواب کرد مرا و شتاب	تو بخت کرد جو شیر و شرم
سهری من از غیبتی من کوه خرم	چندین که زو بخت فرات بخرم
کمر کشید که که گشته است بخت	بچاره خسروا رفته می شرم خرم
دوش رخ بر آستانه سود دهم	کرد و دست دایره و من اند دهم
جان سپانه جوی مجرم خرم	بین کس من بخود و بخت دهم
از دست پسنگی خندم بزم	سک کان و فغان می دهم
در بزمی که جو در دهم	سر نکردم چو رسی چوده ام
گشت بزم خون میایم از بخت	کین قدر کوی کس من می دهم
عدت مدونی بخوام می بخت	کوهش می در جو تو بخت دهم
مستی خون خود دست از بزم	تو می دانی که طوب آلود دهم

دل جوی می کند با جوی عشق	را شکست عشق از دل خود وام
موت گشت و در سیم خسرود جلال	تنگی که گفت تو دلش آسود وام
بشی در کوی آن جوی رستم	مردم که جو آب جوی رستم
نیر قلم بلا شد بوی نقش	خواب باد بر سر آن بوی رستم
بگویش ده نهادم هر نفسی	نه بوشی هر یکم سوی رستم
شدم جوی و بوی مردم اکنون	کجا من دیدن آن دلی رستم
شب خوش با دامن آن دلی	که من علی روان آن که می رستم
بیش از حد جان نشو بوی داد	پر شود ده او آن جوی رستم
بگشت آن زلف میدانه زلفی	بگفت خسر و کج گوی رستم
السلام	
که شد مرده مع سبغ خیر ندیم	ز جوی جان بیا حکام دل بریدیم
جوی خندان به تولد بستم	بجای خاشاکم که جوی دریدیم
که جدا شدن جوی ز تن نهان	عقوبتی که منی قدر میدیم
جای آن در آن جوی زلفی	که زلف آن زلفی در آن جوی

طک

سر دم ز سر زلفی و نمنان کاکه	جبین بود و جوی نمنان کاکه
اگر بیغ بیست در جوی از خود	ز تو بر دنیا دم ولی ز غوش بریدم
خوب نشود که ز جوی هیچ نبرد	بده که گوی تو به پشتم به دو کون
جوی ساید و جویان می و دم و اکنون	نزد وی خواب جو ساید زلفی
صفا جان احمد که خسر و جوی زلفی	نرمین جویان خود با خندان کردیم
کدام جوی و دم که زلفی جان نام	کدام مرد و لاد و شب جسد که زلفی
نشد یاد من قلم بر نیت برک و جوی	کجا بهشت بوی زلفی زلفی که جوی
نزد آن عالم زلفی زلفی زلفی	اگر با نقش از کسی زلفی با جیم
ز جوی خشم جان میرم زلفی	میتا زلفی جیم جیم جیم جیم
سر جان دم همان زلفی زلفی	مکر زلفی زلفی زلفی زلفی
جای زلفی زلفی زلفی زلفی	بکر کیمای سعادت زلفی زلفی
زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی	کجا زلفی زلفی زلفی زلفی
سند زلفی زلفی زلفی زلفی	جوی زلفی زلفی زلفی زلفی
جوی زلفی زلفی زلفی زلفی	مکر زلفی زلفی زلفی زلفی

سده

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳



چشم آموخته عید خود کردی از نیک	کند عین یکسپاری کلام نفس منم
بر من می نمودم که یک پست بگشتم	ندم رسوا منم و من بعد پاک است
نهاد که میزنی بر جان ما و من کجاست	که چشم به جهان باز کردی که کجاست
سپاه و سر و پا و از سر برین شدست	چو باد رسد که کس بیگانه را کجاست
چو کجاست بر سر پست شد خدای سپاه	آن آن بگانه و منی شد پست است
چشم و خجالت خودی شد و کجاست	که برستم در آن خورشید و از بیکه
است و منی که آن کجاست یک می من	و آن کجاست که در کجاست
ماست بر و از صید پاره عاشق خجالت	که با کجاست من شمشیر و در خجالت
در کجاست پست آفراس خسر و کجاست	زما آن آفراس پست از کجاست

خواب گشتم و در من بس خوابم	که هیچ با چو در منی خوابم
نور میرسد از غمزه و من خوابم	چو در من خوابم از خوابم
در خواب که کجاست من یک لبک	در من صیقلی در چشم کس خوابم
کدام با و کجاست تو بر و در خوابم	که من بر می و در چشم خوابم

و اگر در من بود و من خوابم	و اگر در من بود و من خوابم
و یک با دل خود کلام من	و یک با دل خود کلام من
چو طوطی که کجاست کس خوابم	چو طوطی که کجاست کس خوابم

و اگر در من بود و من خوابم	و اگر در من بود و من خوابم
و یک با دل خود کلام من	و یک با دل خود کلام من
چو طوطی که کجاست کس خوابم	چو طوطی که کجاست کس خوابم
و اگر در من بود و من خوابم	و اگر در من بود و من خوابم
و یک با دل خود کلام من	و یک با دل خود کلام من
چو طوطی که کجاست کس خوابم	چو طوطی که کجاست کس خوابم
و اگر در من بود و من خوابم	و اگر در من بود و من خوابم
و یک با دل خود کلام من	و یک با دل خود کلام من
چو طوطی که کجاست کس خوابم	چو طوطی که کجاست کس خوابم

و اگر در من بود و من خوابم	و اگر در من بود و من خوابم
و یک با دل خود کلام من	و یک با دل خود کلام من
چو طوطی که کجاست کس خوابم	چو طوطی که کجاست کس خوابم

خوش آنکه من که بروی خفته ام	چو سوی من که بر کمر نشسته ام
خوابم و منم و آن که بیدارم	چنانکه آب در چشمم میگریزم
خوابم و دستم که خفته ام	اگر بر او بر سپرم که بگریزم
که بگریزم بیکبار تا بگریزم	و دستم خورشید بکای که بگریزم
و آن که بگریزم از شکری که بگریزم	و آن که بگریسم از شکری که بگریزم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم

اگر چه از تو و می خستد و خیزم	برین خوشم که بگریزم و خیزم
شای آنکه گشتم پیش چشم ببارت	مستحق عاقبت آنکه در پیشم ببارم
ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم	و آن سپهرم زاده و جند کبریا سازم
و حاصل ما بگویم تا بگویم	که شش جو خدای تو در کبریا سازم
تباری منی به خوشه ای و هم بگریسم	که در هر چه بود خود و باز بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	من و داغ غلامیت بر جگر بگریسم
اگر چه خستد و روی زمین شد من	هم از وفا سخی تو روی زمین شد من

چون گشتم که از یاد مانده ام بگریسم	برام چو کبریا نشسته و مانده ام بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	غیر و زوال ز یاد مانده ام بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم

برویم از دل بر جگر منی شودی بگریسم	ز غم من جگر منی شودی بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم
و آن که بگریسم از شکری که بگریسم	و آن که بگریسم از شکری که بگریسم



به یکدیگر می نویسند و بر آن خوشه  
 به یک سجده و بر آن تو سرافراز  
 که تو از دست ایشان تو ما را فکیم  
 که به چشم که ما را بسک خود نام  
 که به حضور تو ایام که در خدمت  
 که به هر دلی که از خدا خود ما را  
 که به آن که درم پای که در حضور

در چهار باران وین شهر خورشید  
 چو او بدستان خوش وین می آید  
 یاری که شهری و مار یک شده باشد  
 نامش نشانی شد و نعت و علامات  
 اینست مردی که می خیزد گشتی  
 خوانی و دیده چنین خوانی بسطی

پیل باغ شاه وین شمس صفای کم  
 تا سایدیم بجهت او باغ و کوستان  
 در شهر بود و نواز و آواز که در جهان  
 ای کاشکی بودی هم در این جهان  
 از عجایب خوشتر و زهره باره ای کم  
 سلطان برود و گلستان این افشان کم

کدو هست بر می از من هم جانم که جانم  
 بدنام شد گشتم رسای مردانم  
 و در این قدر زدم به پیغمبر و پاکانم

ازین پس هر آنکه است که من به او میگویم  
 گفتی که چرا پیوسته یک بجویشی  
 چایینی که تیرن و بجوی دین و دینم  
 بر سر خرابانته که بر دم نقیض است  
 و دوست ز شوهر و دلم اندیشه نیاید  
 رفت آنکه مصلحت گفتی و منم گفتی  
 بر سر شایسته و پس خدایت بر کرم و زینت  
 چو برون به بیابان زینت و یکدیگر سپرد

توبه و عفو و بخشش را می‌کنم  
و درون دل به کسی سب بخوار نمودن

نه اول بیعت و پیش قرارداد می‌کنم  
منور آن نهی آن حصار می‌کنم

ششم بخور و خون منت ساقی از ده	کشتی بستانه خاری کندم
تو که ز بخت خردم عزتی می بایم	تین بر است که پیش از خدای کنی
که کز ساید و سسای بخت خردم نیست	که ناله می تو در سپیده کار کنی
چو غلبد بل من جو نادر که کسین	نصحتی که کسی دو پندار کنی
لایق ایام که نه شش هزاره که آید	فرو می خردم در چنگار می کنی
که ز بخت خردم زاده ام ز سر هر چند	که با دارا و ایل به شیدار می کنی
سپید بخت سببی خردم که کشت	سوز آن بخشش عار عار می کنی

ملم آواره بجای بخت که می بینم	جان کو فلک بود بخت که می بینم
روی خردم دل و شک سیم ایلم بود	کسی را بد ز جای بخت که می بینم
سیر بر خاک نهیدان بخش می بینم	سکین بود بخت که می بینم
چشم و لطف و دست هر چه می بینم	بیک بالایت که می بینم
کفایت ازین سزایت کم بر لطف بود	ز آنکه بجز تو سزایت که می بینم
مرد و گوی تمام رفت و بگفتی و می	کین مان که کد بخت که می بینم
آنکه با خرد و کوی که و تا خواهد	این هم ای خواجه خدایت که می بینم

من که دو و دوازده پستان با رو دور	در غم ناله ام که از کز او دور افتادم
چون بزم کردی اندم خلق و لذت کنی	سجده ام اندل هم از دلدار دور افتادم
که خوارم باد بکلی از جاج میرم و زرقا	چون بخت من بود کز او دور افتادم
یش بر سبکی می بزم ندل خراب	چون بخت من بود کز او دور افتادم
که هر چه گشت هم ندانم کبار می کنی	لذت بخت بد که دارد و طاف افتادم
ای سعادتمند بختی از من که با کم کنی	ساقی شد تا که من نبین کار افتادم
عیش من کو تاج بخش ای بختایدم	ز آن بختی که خردم و دور افتادم

من کوشیدم و باد آن هر کوی که می نام	دل بخت جان هم بود و سوزی که می نام
صفا جو نای خوش می آرد از هر سو می نام	که خواهر بخت جان می آرد و سوزی که می نام
بموزی هر چه بخت ای برین که می نام	بختی که بختی خوار بود و سوزی که می نام
اگر من موهو و در یکسکه جان می نام	حالا ز دل خواهر بخت جان می نام
سر خود و کرد و کرد و کرد و کرد	کاین سر خاک خواهر بخت جان می نام
در کشتن هم خوابانست جان بختی نام	ذخیره می کنم و بختی که می نام



چو گم بودمان بهای نیست بوی نام	که هست آن بخش ضرر و کسب بوی نام
--------------------------------	---------------------------------

خوادم آفرود که من آن رخ زبا بستم	او کشتا بدمن زو و زنا بستم
و دوش و بدم و کفتم که ترا می اند	زهر دام نیست ازین سرم که با بستم
در آن من که خواهم زنی از پیش برفت	مرکبا بای نهاده است سما بستم
و کشتا من به خوشی و طاقت نه	من در آن صحرای شاد بستم
آنکه در آن رخ زو و زنا بستم	خدا هرگز خورم و جانم بستم
که هست ضرر و کسب بهای تو بستم	این هم نیست که از دور و دور بستم
و نه و زو و بستم و کسب بهای تو بستم	با جدا و آن رخ زو و زنا بستم
شش آن رخ زو و زنا بستم	مر و زنی بستم و کسب بهای تو بستم

سرم قسم خود به دل نکار بگویم	چون زهر قاتل نیست که با بگویم
هر شب روم اندر هر آن کوی بگویم	چون نشود او با و دور و دور بگویم
کو جان که خوار که با و رکنه ازین	که من قسم این جان بگویم
و فکر کنم چه از خود دل نکس	کو به این چنین زین دل نکس

در دیت درین بستم که بوی نام	حیثیت که در تو با بستم
-----------------------------	------------------------

خون شد به حقن که کشتی و کشتی	و حواشدم و بر سپر با بستم
------------------------------	---------------------------

بگو و زهر من آن رخ زو و زنا بستم	تا کی قسم ضرر و کسب بهای تو بستم
میجو بستم که زو و زنا بستم	هر روز آفتاب چنان بستم
با قاضی که سپرد و کسب بهای تو بستم	یکجا بستم و تا بقیات بستم
بروشت طره از رخ چون در رخ بستم	در من نماحسب و وقت نما بستم
که دم بستم و سرش و دم بستم	مر حبه بستم و سهو بستم
ای بلند روز کار زمان کن بستم	بر عاقلان خوشی بستم
من بستم و زو و زنا بستم	در و زنی بستم و کسب بهای تو بستم
دو و زو و زنا بستم	از آن کسب بهای تو بستم

و دم بستم و زو و زنا بستم	جانم زو و زنی بستم
در بر زو و زنی بستم	شدرخت نری بستم
شمن و زو و زنی بستم	زین جاش بستم

معلم

ازین میردم

بیاید تو مشرب خون خودم جویند	ز بیم سنگدان خاک بر دامن عالم
بشار کوی تو با جزبشتن بیم خاک	عجبر رحمت جاوید بر کف عالم
جوهر بر صفت خود نیست در دشت	نوریده خون در دغیر چرخ عالم
اکبر سپید رخ خضر و میانش مردم	بصدقید تریبای مرد و زن عالم

در کمالی از جرم اوست از انی	اکرمی که شمع آن ترک فتنه جود عالم
و از جودت در پست از جودت عالم	رسد زیاده داری بود کرد و عالم
خوشم ز تو بختی و ده و زیب	کرمی که زب تو با جودت بود عالم
چنین که بر سپید کوی تو راه که کردم	ز آستان نور فتنه کد ام سو عالم
سوا می روی به دایم در پست	اکرمی که به تو در فتنه جود عالم
چرخ بر سپید کم در کار می برست	چرخ بر سپید کم در کار می برست
اکرمی که بر سپید و نشان رسو است	اکرمی که بر سپید و نشان رسو است

اکرمی که کند تو گرفتار دنیا	اقا و مددین مسکنه و دیار دنیا
اکرمی که بر سپید و نشان رسو است	چرخ بر سپید کم در کار می برست

ازین خانه اینک خانه نو و جودت	مهر و دو چشم من و جهان من یکا کنی
بر جودت از جودت و جودت	نور آینه مردم تاجر اکبر و خیل عالم
و زود و جنگل میرزا آن که کرم	و زود و جنگل میرزا آن که کرم
در عالم بر جودت و جودت	در عالم بر جودت و جودت

در کمالی از جرم اوست از انی	اکرمی که شمع آن ترک فتنه جود عالم
و از جودت در پست از جودت عالم	رسد زیاده داری بود کرد و عالم
خوشم ز تو بختی و ده و زیب	کرمی که زب تو با جودت بود عالم
چنین که بر سپید کوی تو راه که کردم	ز آستان نور فتنه کد ام سو عالم
سوا می روی به دایم در پست	اکرمی که به تو در فتنه جود عالم
چرخ بر سپید کم در کار می برست	چرخ بر سپید کم در کار می برست
اکرمی که بر سپید و نشان رسو است	اکرمی که بر سپید و نشان رسو است

در کمالی از جرم اوست از انی	اکرمی که شمع آن ترک فتنه جود عالم
و از جودت در پست از جودت عالم	رسد زیاده داری بود کرد و عالم
خوشم ز تو بختی و ده و زیب	کرمی که زب تو با جودت بود عالم
چنین که بر سپید کوی تو راه که کردم	ز آستان نور فتنه کد ام سو عالم
سوا می روی به دایم در پست	اکرمی که به تو در فتنه جود عالم
چرخ بر سپید کم در کار می برست	چرخ بر سپید کم در کار می برست
اکرمی که بر سپید و نشان رسو است	اکرمی که بر سپید و نشان رسو است



زنجیر کشا نم بر و زلف تو که من	تو بوده آن تو بخوار بنامش
خون ما حورم و دست تو که بزم	یک لحظه تا خیال تو شبها بنامش
دست زلفت الی کو بود آزار و کینه	من می خوانم که گرفتار بنامش
آن قاصد خیال من هم ای غریب	آن یک کشته من بسکونی ای غریب
گویند که خسر و مکر می ای که بخت	بر و بخت او که اگر است کار بنامش

هزار و ده که در آید این شکایت	بر و ده که در میان سپهر می نشینم
ایها بخت اندام که بعد و شد	گویم که کوی و بیکر کوی تو که نشد انم
خود را بر کویست چه نام ای که درم	از سر چه جز این که دم از که در پیش نام
از پنج دنیا بگشای هیچ دین جان	نیز پیش نه اند و در فرخ و فاج نام
که با تو ای که می خواهم کنی خرد	این دره و دست و آفرینش از تو نام
و نام که درم که می می خورم چه نام	که چه بنیان کوی من می نویسم نام
جانی و کرم باید شکرت از تو نام	آن لحظه که در گشتن آید از تو نام
چاکه و لم ای خرم چون در وقت تو نام	خواجه چه کوی رسته در چاک که نام
عشق است و هم جان این فدا بکشت کن	خسر و غریب بر کوی و دست بر نام

کس که بیند روز سعاد اگر من چه بودم	کس که بیند که از مسو و کس من چه بودم
این که بخت کوی تا از بهشت می	دل نه بر جاپست که تا نخته بخت می
شب بخت به بهشتی که در پیش	که در پیش به بهشتی که در پیش
آفرینشده خور سبب یکی رخ بجا	چند که سحر مجوس چراغ ای و بجا
که قتال را در کرد و در ای بسیار	این بسیار بخت که بر روی که بخت
چند که بخت که در سواد می و در	چاکه دل را چاکه که در و در
هم بود از دگر ای نادر و بهر دگر	مشت معلوم حد طاف غریب

شب من سبب شد غم و مرگ	شب در آن بحر آن کز از عالم
آن که کوی که از و صویات به بهشت	ز دل خود بهشت این کس ای و بهشت
بخت است بر و کوی بهشت ز با و بهشت	تو درون و دیده و جان ز کس
دل ز دیده و جان چه بهشت	چون بهشت است کار بکدام جان
که بر و تو که شد و در تاج	چو خیال نه بهشت این که بهشت
فکر کنی دل من از بخت	طلب از کنی من بر و بهشت

چو زاده او در مغان چو نیاورد و در کجای	بسیار سرشود مرغ جان باشد و بوم
سرگشته و بگریه و گریه و زاری	فکلی است بخت آن که بر زبان بگویم
مهرش از تو برده او خانه خرم گویم	است از کجاست و با چشم پر زدم گویم
چو خورشید است در خون غمزه رنگ	لام غمزه است که با یاد بجهنم گویم
و خود بفرستد به خوش کرد و بگویم	کجاست دولت آن که با تو گویم
چو شمع آتش که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
نگار آن که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
و ای کجاست و بگویم که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
مختار این نیست که کف خسرو	سر و دست که آنرا بر بوم گویم
چون دولت آن نیست که بگویم	کم ز کجاست و با چشم پر زدم گویم
کشتن چو زاده او در مغان چو نیاورد و در کجای	بسیار سرشود مرغ جان باشد و بوم
سرگشته و بگریه و گریه و زاری	فکلی است بخت آن که بر زبان بگویم
مهرش از تو برده او خانه خرم گویم	است از کجاست و با چشم پر زدم گویم
چو خورشید است در خون غمزه رنگ	لام غمزه است که با یاد بجهنم گویم
و خود بفرستد به خوش کرد و بگویم	کجاست دولت آن که با تو گویم
چو شمع آتش که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
نگار آن که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
و ای کجاست و بگویم که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
مختار این نیست که کف خسرو	سر و دست که آنرا بر بوم گویم

خوشتر بر آید خرم بود و در نیز	بسیار سرشود مرغ جان باشد و بوم
بخواند یک نام که می ترکد که باری	فکلی است بخت آن که بر زبان بگویم
تدم که نو در کشتن من تیغ برآید	است از کجاست و با چشم پر زدم گویم
ایم به یاد است دشنام تو هرگز	لام غمزه است که با یاد بجهنم گویم
دست یار دل خسرو که بگویم	کجاست دولت آن که با تو گویم
نزدی ردم و در زین جان بگویم	چو زخمش بر جان کف غم گویم
جان کجاست که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
که بفرستد که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
که هر از خون نه سر موسی نشان بگویم	چو زخمش بر جان کف غم گویم
من جان بگویم که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
چو جان کجاست که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
در دم بودی و در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم
خند بفرستد که در غمزه رنگ	چو زخمش بر جان کف غم گویم



عزیزت بعبادت من چه نمود و در دم	موش و قمار من بشده و خوابم
درد اگر آید گم منم بشوخت	تنگنا نه گم کرد و مسای سر دم
خشان با کسی که جفا گفت عیب کرد	دو پنج گشت باز کند آنچه کردم
هر دم که از دل است تنگنا و سوزن	ایک شعله خونی دل را روی دم
بکس که داند بکوی تو آورده و چون	این خاک رو زیم چه دایم بخوردم
انگاز بانی سپه شایان از ما	انگاز دست زوید و در لبت و کردم
در جان خود دم خود و تو بهر انگه	در جان تو بکس نرسد بلکه در دم
ما در لبت مرد و بخش بر راه عشق	ما در راه زنده و یاد و مردم
خسرو در برج دار سر و اکی میست	باور عشق جفت شمع و لبش مردم

با تو چه در روز و کوی شادانم	کرد و کار صبر و سلامت میباشم
مردم بخون دیده خود غرق میباشم	من غرق گشته با تو کی آتش باشم
ای بس که شدم بخیا لاله صف تو	موری چه کرد و من افرو باشم
می بیند که می تو صبح آورده	نیکوتر جان بر تو که من میباشم
در رخ نمی شود بنامی چه خوش	من خود برای جان و دل خود باشم

مردم جام تجر چه عینم طاب بود	با دمی ز تنگ ز جبین خود باشم
از من قمار و صبر خاتم کی بشد	من نیزم ز خویش خاتم کی باشم
باسم خود و کوه شمشاد جوی است	در زبیر بار منست بیاد جیاشم
خسرو به بندگیش طاعتی بی با	خدا صبر کرد که بنده او بی با

تو چه در بر منی را بشکنم	ایضا فیروز و در شرب و دوشم
سایم که چون تو شدم و می بود	تو چه چه بود هر ایلان بشکنم
و فنی آید عشق از منی بخواد	انگه زین می هست می پرورم
بسیارم گشته چه کار می ز گوی	ایک از اقبال تو جان می گم
و اسم از کوی خون تو چیست	من کی با وصف یکسره ام
سرفش ای گم و زنده بد	رو ز کار خویش را آتش دلم
زندگی در من چون نیست	تنت جان صیت جبین و دلم
بار و نفهم بس بذر من متقی	بار سپهر که گم کنی از گم
گفت خسرو سوزنی از تو	بیل و امم نه مرغ کاشتم

المطب

مکتبہ اسلامیہ

مانی در دامن شب خواب زانم  
 گفتی که چه سالی بزم بزرگو است  
 کیش ز رخ خورشید چرا بزم کردی  
 طالع کوه که مادی تو در پیش  
 این است کام کوزه و جنت بزم جان  
 در کجای کبر حال خود ای دست چرخ  
 این که این منی نو چه بزم رخسار  
 چه چند دهر در دهر ای بخت  
 گویند که خورشید تو شای فلک بگوش

و اکین چه چایست که من بکنم  
 من تو چگونم چه نام که چه نام  
 تا قصه اندوه تو هم پیش تو خاتم  
 باقی تو در بر سینده من بنده نام  
 چه دیدی ز من تو که بیدار گشت کلام  
 آنکه بگو من این قصه بگوشت زبانه  
 و هو در کس از لشکر پستان که درم  
 من تو زده ای بخت تو در پیش  
 تا چه چه در فلک تو در پیش من

کجاست جویم و رجعت کجا یابم  
حدیث نوید مجلس و مرثیه گشت  
و زمانه مان کنه بزم بد و آیدگار  
یکی میا و برین سینه بلوی بخشی  
ز باد چند زده آونی عباد و

مختصر

<p>             بیکم شود و نه نوازی و شاه پس ای              یکی نظر نه تو بر چهره که ایام         </p>	<p>             بچشم نماند بر دستم می بر شویم              سر خوشی و کز بکین خون من بریزد              عظام نادم و تنگ خبر می پرده شود              شبها قمار می و می کرد و قرار              خانه خانه خواب را که کج بعد از آن              بار و کز کوی که جای هوا فرست              مهر و مهر دست را تو یک نظر کرد         </p>
<p>             خاکیم در دست قدری خاک نشویم              بادی بی بین بیانه بنامت می شویم              انانی یک کرشمه که کتابی می شویم              بادی رسد که نوید بر در شویم              بر بابت من رسم و بختی و کز شویم              ولی که که نا و کز می را می شویم              هر روز نیم شده آن یک نظر شویم         </p>	

چون بگویم که تو از این عالم بگری  
بجز این عالم ای بیخبر دیده که او  
در این عالم جاکم بر خویش است لایق  
چرا من می نهضم کردی که هست بخدا

بیا در قامت و خدمت سر و دهن  
بنیادی مرده بگشت او نکند و دهن  
چو برون دهنم در دهان دهان  
سکان آید بشی که هم گشت آید هم گشت  
شدم رسد ای مرد اسیر و ای گشت



نیم از تو میبرم هم نه تو فارغ جان من	تیم جرات دیگران که جان منم بخورند
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	گر کم کن یک سخن دیگر که منم بکنم

باز آید آن وقت که سر منم بکنم	داناان محبت بروم نه بدیدم
کسی که در کیم که منم بکنم	کرم منم بکنم که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	بدر منم بکنم که منم بکنم
کسی که در کیم که منم بکنم	روزی خبری منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	کافرون شود منم بکنم
کسی که در کیم که منم بکنم	بر بالین منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	نرا دارا کنون منم بکنم

ز سر منم بکنم که منم بکنم	و لم خون گشت منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته
کسی که در کیم که منم بکنم	منم بکنم که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته

و از محبت جان منم بکنم	که در با تو سپهر منم بکنم
و منم بکنم که منم بکنم	چگونه که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	بران لبهای منم بکنم

ای خوش آید که منم بکنم	که در با تو سپهر منم بکنم
و منم بکنم که منم بکنم	چگونه که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	بران لبهای منم بکنم
ای خوش آید که منم بکنم	که در با تو سپهر منم بکنم
و منم بکنم که منم بکنم	چگونه که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	بران لبهای منم بکنم

در فراغت داند کافی چون کنم	با چنین غم منم بکنم
و منم بکنم که منم بکنم	چگونه که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	بران لبهای منم بکنم
ای خوش آید که منم بکنم	که در با تو سپهر منم بکنم
و منم بکنم که منم بکنم	چگونه که منم بکنم
سخت رسیده ای از خمر و کمر خسته	بران لبهای منم بکنم

ماه من گشتی که جان و به میدم	عاشقم او کزانی چون کنم
من بخودم مردی و ای ز کیک	باغشای استیغاتی چون کنم
حال خودم که از غم چون بد	چون تو حال من خدای چون کنم
گر خسرو بود سندی استیکار	هر دم بر شمع بنانی چون کنم

هر شب از شوق جانم باده کنم	عاشقم عاشقم به جبار کنم
چون بر آید مرا از کرب و غم	و امن از کرب پر سپاس کنم
بند کوفی که صبر کرد و محب	که تو آنم مرا با بر و کنم
من می میرم و تو آب جیات	چون تو آنم نه کس و کنم
از درد غم خیر دمی سپرد	که چه صد بار و سینه بدم کنم
بر ده که بیایم از لب تو	صد قیان را شراب خوار کنم
تو بکنی جوهر بر دل خرد	من جو بکا کمان غبار کنم

شب به بر دوزخ جگر نوشی و دلم	خوش عشرت گشتی که شب و دلم
خون شد حرام شمع و لی من غم	بر من طلال و که خوش نوشی و دلم

که سر و لاله کون بر من است	کز خون دیده لاله در آغوش دلم
سگفتی بفرقا بر سر کوی طواف کن	زین لطافتی خوشی و دلم
این سر که نیست کی نفس در عشق و	بازی محنت است که در دلم
بکشید و مرا که غفلت آن کجا	ز آن لاله که شب من پر شمع دلم
کو بند که در عاشق و دلم	کفتار فریت که در کوشش دلم

گفت ما را نام بخیز و چسبم	جو صبر نیست ز روی کوی دلم
رقیب گویم این خون که نشد	جو عاشقم من مسکین دلم
بجوی و پست کنونی آید من	ولی ز غم منیت آب جوی دلم
روم بیغ جبین بود که خوش کنم	هیچ بیغ بلیغ جو بوی دلم
چه جامی است که گویند آب و دلم	بیوفت مرا از روی او حکم
قادی که خوش عرض میدم از دلم	بیوفت مرا از روی او حکم
جو شیر خور دن و خون خور آن	ز شیر خور کی است خوشی دلم

شریسم از بلا چون پر زخانی خوار دلم	که جانی غم کشی فی غیری این کار دلم
------------------------------------	------------------------------------



کوهانم سوخت و دانه های جوشان را بشنید	گر شرب و سرگوشی و جو خوار دارم
عطر ازین عطر است و طایفه است آن	نورانی خاک کی دانی کس بکار دارم
شما از کی شد آن کجایر شما و دانه	این کجایر از غریبستان لی آواره دارم
بر آید و در آن جان زنده و تو هم زانی	نمک آن دانه ای دارم که آتش بدو دارم
و کجایر که در آن کجایر و کجایر	چگونه در بطنان با لیس چنین خواره دارم
و کجایر که در آن کجایر و کجایر	بچه در کجایر و دانه کس که دارم

در باب کس طایفه است و کجایر دارم	بشنید که افتاد کجایر و کجایر دارم
از من تو که آن که در خون مانده و کجایر	کو مرزوم رفت و دریا به کس دارم
سر و زخم بسوزد کجایر و کجایر دارم	مرکز تمام شک کجایر و کجایر دارم
شرب تبی طایفه است و کجایر و کجایر	قطره در غده یادم و کجایر و کجایر دارم
آن دانه کس بسوزد کجایر و کجایر دارم	بیار من تا بجا است کجایر و کجایر دارم
کس بسوزد کجایر و کجایر و کجایر دارم	از کس بسوزد کجایر و کجایر و کجایر دارم
شماره اول و کجایر و کجایر و کجایر دارم	تا کجایر و کجایر و کجایر و کجایر دارم

خراب که در کجایر و کجایر و کجایر	خبر و کجایر و کجایر و کجایر
نورانی که این کجایر و کجایر و کجایر	خبر و کجایر و کجایر و کجایر
سواد شرب و دانه کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
در سر و زخم کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
مشک و کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
بر آید و در آن کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
نهار و دانه کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
و کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر

ابر می بارد و من با کجایر و کجایر	چشم می گرد و من با کجایر و کجایر
بر این کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	و کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
چشم کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	بر سر آب و دانه کجایر و کجایر
کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر
کجایر و کجایر و کجایر و کجایر	کجایر و کجایر و کجایر و کجایر

سنگیست | خون بدون می کشم لذوید چکرستی

میرزا و داد و ستد و سبقت و کجی  
 احوال و اخبار و دعا و دعا و دعا

[illegible]

و اما در این کتاب که در این کتابخانه است

هر يك از كوفه را به يك ديوار

و اما در این کتاب که در این کتابخانه است

عنه

و اما در این کتاب که در حدیث است

[illegible]

چند گویند که چهره و زینت آنستیم چون

مردود تو از دشمنان صد راه اگر خنجم  
روستیم حرام داد که ز نو با خنجم

غنی دل نازکی بشکند مریبان

الحمد لله الذي توارى بفضا من به خير كذا و كذا  
الحمد لله الذي توارى بفضا من به خير كذا و كذا

شهر زوید و نابود گویند و در آنجا که  
خاکدست که سینه است تو بگشایم

71

است وفاق کا قوم دو کہ بنا زمانہ

من بعد از آنکه در حق می گفتم زود برون

در ای که از آن آب نه جلد زده شود

مرتبشماره افعال بنوع اول خلاصه افعال

فت سنہ ۱۰۸۰

مجلس	مجلس
------	------

که منشا غم و اندوه است که منشا غم و اندوه است

افسانه‌ها و داستان‌ها که در میان مردم  
روایت می‌شود

پیش از این در این کتاب

مردم پسندیدند و در آن روز ششم  
حوال علی خور در آن زمان بود

در دینیت و دین سینه که محمدی داشته باشد  
لی دار و جو با و زنده آن علم بودیم

و من تمام دین و ثمر و شایع زند دوست  
و این سخن شوم آید که در میان بگردد

من بعد نهم شرح درستی نهنگ کوشش  
آن دو کشتی و بر بشتیان بکده کورم

باین گفتند که جو سپرد و سحرگاه  
چون شنود آن مرد و خاندان بگویدیم

\_\_\_\_\_



فانی دل من و کمر آورده ام	فانی دل من و کمر آورده ام
شش ماهم و کوشه هم طبل من است	شش ماهم و کوشه هم طبل من است
آنکه کمره که می خیزد را بر پای چید	آنکه کمره که می خیزد را بر پای چید
کعبه از بس که کوی را به خند هم آید	کعبه از بس که کوی را به خند هم آید
ما را که بکار می خیزد آن قیامت چون بید	ما را که بکار می خیزد آن قیامت چون بید
داری که بر خیزد تو چنان باز گویم	داری که بر خیزد تو چنان باز گویم
از سر که بر خیزد کوی که بر خیزد	از سر که بر خیزد کوی که بر خیزد

جان من از غمت جفا شده ام	جان من از غمت جفا شده ام
غم جان بود پیش از این که بگویم	غم جان بود پیش از این که بگویم
گر تو همان من شوی خود را	گر تو همان من شوی خود را
بندت ای یکس خواهی کشم	بندت ای یکس خواهی کشم
که در دم ترا کنه در جسم	که در دم ترا کنه در جسم
مگر پس کن تو اوقات بکنند	مگر پس کن تو اوقات بکنند
خوار منکر که خیر دم آخر	خوار منکر که خیر دم آخر

سهر خیزد و کمره کوی کردم	سهر خیزد و کمره کوی کردم
کوی که کوی که جان در پیش خودم	کوی که کوی که جان در پیش خودم
کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی
کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی
کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی
کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی
کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی
کوی که کوی که کوی که کوی	کوی که کوی که کوی که کوی

طاف رسیده و در تو رسیدن نیانم	طاف رسیده و در تو رسیدن نیانم
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو
کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو	کفتم من تو چندی در میرم به پیش تو

بر دینیت هوایم که تو هم حکایتی	از آب و ده دینیت گفتن بیاسم
دی و دینیت که بگفتن منم	خود را بجان در آمد و دینیت بیاسم
شد خسر و آرمی که در سپاه آمد	یک شربت مراد بشنید بیاسم

میلین کانه برین صفت مرده ای بیخوایم	بنا ای قلعه هم نایب و دینیت منم
بجزه را چای که گفتن که صفت مرده ای	کس را دینیت و دینیت خود را بجان بیخوایم
بمریت که در مرده ای غارت شد یک	و گویند برین صفت مرده ای بیخوایم
بر دینیت آرد و دینیت مرده ای بیخوایم	که بگفتن که مرده ای که دینیت بیخوایم
مرکبان ای که دینیت و دینیت بیخوایم	که این که بگفتن که دینیت بیخوایم
بر دینیت دینیت مرده ای بیخوایم	که دینیت مرده ای بیخوایم
نزدست بدلی خسر و دینیت بیخوایم	دینیت بیخوایم که دینیت بیخوایم

بنا که ای تو بگفتن که دینیت بیخوایم	تو که ای دینیت بیخوایم
بنا که ای تو بگفتن که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
بنا که ای تو بگفتن که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم

ما بلیغ سخن دینیت و دینیت	که بگفتن که دینیت بیخوایم
فراخ و دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
بنا که ای تو بگفتن که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم

بنا که ای تو بگفتن که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم

عزم آن در دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم
که دینیت بیخوایم	که دینیت بیخوایم





نایب فاروقی

ما عاشرت شادمانه دروگر و ایم	جانا بمن بربد عدم کو که ایم
توین مرا بگویند کسی آب خوش بخورد	تو عمارت بخورد همان سپرد کرد ایم
نیکوست سربدی کند کسی بجای	گر تکلف بود سر آنجا توان کرد کرد ایم
نیکوست از طاعت تو آن سپسج و این	بدون تو تو که پیش کسان نه کرد ایم
من شادمانه که در ده خاک سب	نیکو دیم بر خمار چه در خود کرد ایم
نیکوست که چشم درین جرم مرده	این کعبه بن در خود این خود کرد ایم
این عشق در دهنش کرد و در دهنش	هر آن جان چسب و این در دهنش

ما و من را بساط جهان کشید ایم	رخت خود و کوی قلندر کشید ایم
ای ساقی از قمار فرو بریز می که ما	خود ما را شیشه افش کشید ایم
در حقه سبید و سبید بر به طافک	چون عارض صفت هر خوش در کشید ایم
فقرت و صد هزار حافی در دوزخ	آن کلیم کرده و در سر کشید ایم
خسرو که که کلیم که جویم سپسج و این	بدون امانت دل نذر و کو کشید ایم

جان من هر کوی زبید مان ری کن	دور با نصافی خود از بیم سبید ایم
نیکوست که به است از صبح جوانی در سر	نیکوست که یک نظر بر عاقلان دی کن
سر زان جانیم و تنهایی در میان فانی	بگر توانی از فراموش کشکان دی کن
در شب جوان عاشق کس که کشیم	ای سوزن کفر دی که کش فانی کن
کمر بند لخت از کس کشیم که کشیم	بایدی اینجا آبی سر در دست کشیم
عاکه گوشت که ما بدیم چشم ز تو سب	نیکوست که درین خانه زبیر خورشید کشیم
نیکوست که چشم ز تو سب	چو می شهربان اروان از خوشی کشیم

مرید الی آمد بخود من بر زار خوش	مرید الی آمد بخود من بر زار خوش
رسمی جو در تنهای آن سوی کشید	خلق طبعی گفت و کو عاشق کار خوش
ای بند که تو مردم و بگر جو آتش مری	من خود و بجان در مانده ایم بدو خوش
نه در درون جان من مردم اندو کشید	یارب که چون ایم که هم جان بکار خوش
که در خمار آن می که کشن عاشق کشید	من خون خود کردم کل بکن بخار خوش
بده چشم و در عدم یک چشم دل کشید	که که مگر با و آیدت زبیر کار خوش
خود عمره بر خورشید زبیر کار کشید	کماکی نظر از کسان فید من کار خوش



چو ناستی کوی غریبان نام کن	چون جان و بیم در تریابت خرام کن
وادی بر غریب تر لب و کرکه زندگی	تا بند جان کشم جز باین نام کن
وادی خوشبختی و آن خوشی کن	یکست و چه بدیم نام نالا کلام کن
می گشت غافل از بختش و بدو خجاست	بجز بدی و صدمه و تنگی خوارم کن
یکست کلام خرد و خود بر زمین	در کلام و در تربیت بجای انعام کن
ای و چه خجاست چو بران سوی گذری	از این پس گمان آن سر که رسد نام کن
ای و چه سوختی بهوسهای نام خوش	عمر غریب ز در سوخت و ای نام کن
خسرو نظر در آن رخ و آنکه صد بهر	انعام و نفعش نماند نام کن
حکیم که دل من آید به پروان	با دل از سلسله غم نغم آید پروان
آفرای که درون خانه و می پروان	کوار و دل قدری و دو غم آید پروان
مردی است جو بکار که نماند خستدم	کیشم لیکن جان بهم آید پروان
جان و دو لیکن دم هر دو نماند	آخرین و ز که از سینه ام آید پروان
من در سوختی و او در خوشی و بخت	سر که ای و درین فتنه کم آید پروان

کر معای نعلت را بخورم نمهند	قصه مید لی از سر و غم آید پروان
چنگ را مانده خست و کز خست چون	تا که هر که او بر و غم آید پروان
زین خوشبختی را کمال ایشان	چکانیستند ز جلد خویشان
غریبان و کس و کس الیمن	بچاره و لم بدست ایشان
با سر و سپاسی خوارم	این کج کلان سوخت و خوارم
کشته و چه غمزه مارا	این سخت و لایق سپاسی
چکانیستند ز کمال ایشان	بر سوختن کس سپاسی
ای سر و کس و کس الیمن	لیکن دل و جان من فدای ایشان
سر و کس و کس الیمن	با کر که جو دم زنده ایشان
ای سنج زده و نستان	سختی زان و می و لایق ایشان
وی نیستند ز رنگ طره او	کو زینتی بر و عصای ایشان
خاک او تو نباشد می گویا	دید و بغوش و تو نباشد ایشان
کر و سبانی بر و سپاسی	کند سپاس من می سپاسی







بسیار با ایت بلا از هر جا می آید	بسیار کن ز جلال و ز شرف و کرامت
تا بر خیزد ای پادشاه که گوشت آتش	اگر نخواهد شد دولت ز آتش نماند
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	کو اکتب و می شود ازین کجاست
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	در کین چه سر کرده ای سلطان
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	اگر نخواهد شد دولت ز آتش نماند
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	بسیار کن ز جلال و ز شرف و کرامت
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	اگر نخواهد شد دولت ز آتش نماند
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	کو اکتب و می شود ازین کجاست
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	در کین چه سر کرده ای سلطان

بسیار با ایت بلا از هر جا می آید	بسیار کن ز جلال و ز شرف و کرامت
تا بر خیزد ای پادشاه که گوشت آتش	اگر نخواهد شد دولت ز آتش نماند
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	کو اکتب و می شود ازین کجاست
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	در کین چه سر کرده ای سلطان
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	اگر نخواهد شد دولت ز آتش نماند
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	بسیار کن ز جلال و ز شرف و کرامت
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	اگر نخواهد شد دولت ز آتش نماند
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	کو اکتب و می شود ازین کجاست
تا می نماند ایت می ز جلالی ز جلال	در کین چه سر کرده ای سلطان

اگر مردی که در نزد دلبری بیوز	اگر مردی که در نزد دلبری بیوز
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم

اگر مردی که در نزد دلبری بیوز	اگر مردی که در نزد دلبری بیوز
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
اگر مردی که در نزد دلبری بیوز	اگر مردی که در نزد دلبری بیوز
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
اگر مردی که در نزد دلبری بیوز	اگر مردی که در نزد دلبری بیوز
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم

اگر مردی که در نزد دلبری بیوز	اگر مردی که در نزد دلبری بیوز
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم
خوش و وقت آن زمان که بود که مردم	خوش و وقت آن زمان که بود که مردم



تو جو رمی کنی من از دیده می کشم	این شمع که ز جبهه می کنی کنی
خلق می بخوردی و او را ز کشت می پست	باری تو کل زهر می نوی کنی کنی
خون می کنی از من بندی می پست	خود می کنی تو بر سر او می کنی کنی
ز نیت بر تو جان من ز آه پست	که که گشت بر سر تو می کنی کنی
عاشق و کرم و دل می کشد ز نیت	آه که به می می می می می می می
بهر که می کشد ز نیت	آن شمع که ز کرم می می می می می

چو دست زده و نیت نظر می کشد	فره که کشد و داون و ز نیت می کشد
چو کان می کشد چو نیت می کشد	تو از حد نیت می کشد و ز نیت می کشد
معدن می کشد و ز نیت می کشد	ز نیت می کشد و ز نیت می کشد
چو نیت می کشد و ز نیت می کشد	ز نیت می کشد و ز نیت می کشد
دل بر نیت می کشد و ز نیت می کشد	معدن می کشد و ز نیت می کشد
ز نیت می کشد و ز نیت می کشد	معدن می کشد و ز نیت می کشد
بخت می کشد و ز نیت می کشد	معدن می کشد و ز نیت می کشد
معدن می کشد و ز نیت می کشد	معدن می کشد و ز نیت می کشد

صفت عاشقانه است و نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
چو نیت می کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد

نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
نار و دلم که کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد

کر ز نیت می کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد
کر ز نیت می کشد و ز نیت می کشد	چو نیت می کشد و ز نیت می کشد

من جو جان پریم سبک نه گزاشتم	نکنند او بگویت جان من
سودش من از غیر مرغ خاکی	کوست سوزان شمشیر زو گزاشتم
پس گمانی کان بگویت من	کو کمانان در بر سوزان من
جان خیره دزد و دشت بکشتم	کره رز و دایر شد دکان من
چو در سینه ام دل بگشایم	بگشایم بگویت و دهم خندان
شفت زکران بگشایم بگویت	بگشایم بگویت و دهم خندان
مرگ من بگویت و صبر کرد	کار من شوره و دهم خندان
عشق من کور بگشایم بگویت	نکنند اسپه من کم بگشایم
سزایش را روز به خود به صبر	سند فیه گویم دهم خندان
جان فخر بگویت و دهم خندان	دل مایه من بگویت و دهم خندان
شدن با من و دهم خندان	عشق من بگویت و دهم خندان
من بگویت و دهم خندان	سبک بگویت و دهم خندان
بگویت و دهم خندان	کرک بگویت و دهم خندان

من جو جان پریم سبک نه گزاشتم	نکنند او بگویت جان من
سودش من از غیر مرغ خاکی	کوست سوزان شمشیر زو گزاشتم
پس گمانی کان بگویت من	کو کمانان در بر سوزان من
جان خیره دزد و دشت بکشتم	کره رز و دایر شد دکان من
چو در سینه ام دل بگشایم	بگشایم بگویت و دهم خندان
شفت زکران بگشایم بگویت	بگشایم بگویت و دهم خندان
مرگ من بگویت و صبر کرد	کار من شوره و دهم خندان
عشق من کور بگشایم بگویت	نکنند اسپه من کم بگشایم
سزایش را روز به خود به صبر	سند فیه گویم دهم خندان
جان فخر بگویت و دهم خندان	دل مایه من بگویت و دهم خندان
شدن با من و دهم خندان	عشق من بگویت و دهم خندان
من بگویت و دهم خندان	سبک بگویت و دهم خندان
بگویت و دهم خندان	کرک بگویت و دهم خندان



گویم که مردم از رفتن کوی توانان بترسند	سبقت آفرمان من در این کار دیگران
خود را که روی بنده دارم هر که از من بترسد	بسیار بد بود و خوب بدین کار بکن
و ای بنده من در دلم و دلم من و بانه	شرکت تو که می دهم به تو خراج بکن
سروان موی تو بانه میداد بگویند	که در علم منی از این جهان بگردان

عالم کشنده ما را در خردین توان	از آدم تا به تو که با طریقت خوان
خسته ای و در کفر بیا بجایم با آنکه	بیشتر است که بسیار از خردین توان
هر دی که در بند و رشتی و جفا	کل خود هر که در عالم خردین توان
آه و آه یکسان باشد خردی آفر	عالم من و در شبها تا خردین توان
جان بود و سانسیم که برین غصه	نزد آن ترکس بدید این توان
و چاکه که تو بر دوش من نهی بکنم	دولت و جنت بماند و طریقت خوان
شهر را ندیدم که آرد به جامی چغت	بر این سیم کجاست رزمی توان

در درختی از یاد آرد توان بپسند	با غش سپید باشد تا توان بپسند
و غش چون غش در دنیا دل افرازد	سرمه صبر بی بیا و توان بپسند

خود من سرخ می خندان صلب بپسند	آفران کس در دست از یاد توان بپسند
از مرگ و پرست و نازان بپسند	سجده از آن بپسند
من جهان مرغ و سیر و طبعی که بپسند	ایستاده در سینه کوه و بپسند
سرکشان چشمتان کند در میان بپسند	عالم مردی که از تو توان بپسند
هر چه هستی منم آفریدار منم	هم تو دانی که درین پیدا و توان بپسند
رو که من برین بپسند و بپسند	در غش برانی آید و توان بپسند
و از آن خردین منم از دنیا بپسند	و در شب بماند و در روز بپسند

ای میر میر منم که در دست	تو به تشنگی صلاح کوشان
علاقه به دست جو تو بپای	خونابه بجایم با تو بپسند
در یکده غمت بپسند	ترنج من در دست مرا بپسند
در کار و شش کند خدای تو	کند است خیال من بپسند
یک فرقه است در دست بپسند	در دست کعبه و بپسند
از در و دی چو کل بدن تو	با در و دی که در دست
خوش وقت تو که که خدای	از آتش بپسند و بپسند

بیدار گشت بیل صفت	خسرو بولایت موشان
آه نه خوشی که است	عسره بولایت هم نشان
از سحر نو سینه بر خیزد توان	بر تو که سیه که نه توان
تا جد کشم بجاییت آخر	محنت همه در دین توان
تو سینه من در جویش تسلیم	کفایت هر سر کشیدم توان
تو سینه بسوخت جز توان کرد	خود برد خود در دین توان
و در آن سینه ز بند گویند	کو بید و ای شایسته توان
من که سینه خوارم جز نه هر	طقت بدرم خود توان
ای بادی بخت کام دل است	ای بر هوا برید توان
این شربت عاشقیت خبر	ای توان مسکرم جوشد توان
ایوان را درین باشد پست	در هر چه پیش رسد توان
ای شایخ که خدای بخت گشت	بگفت بخت چون می باشد در دین توان
ای که بخت بر نشان نامزد کرد	بصدقت نه بخت در دین توان

مهر بر این پای آید صفت برین	خو هم بنشاس خود را و یکی مهر برین
فرادان بن بریندم خواب مانا کن	بجواب و بگو می خود را که سر مانا
عسره را بخت آن می و اگر می توانی	ببهران بنان کم محنت در خاکستران
لطاف خواب را بخت است که بخت	ببهران خواب را بخت برین چشم که بخت
بر تو ای سواد و بید و بر تو ای	بکره سواد ای آن سر و خواران
طیبا درو من در دین بخت با تو کم	خود روی اگر بکار بخت بخت
بنای عشق همانا تو کن اندر سپید خور	بنای بختی بختی که کلاه و خمر و خور
مهره همان کل و صحرای همان	باغ همان بسیار همان همان
کر و بخت شایسته در بخت	در دل من شایسته در بخت
در هر چه سر کس در دین بردش	باغ عاقبت و عاشقان
نام نامد از دل و جان بخت	عشق عاقبت و عشقان
چشم در اسبیل ز در بخت	سوفتگی دل شایسته همان
نور تو لطیف است که مشتاق را	خوار همان باشد و خواران
خود میان بخت کی توان	خسرو عاقبت و مسیحی همان

روا بر سر



دختر علاء زاده حسن و غیاث

کرتو صبح چشما پر دازا ملدی

[illegible][illegible]

هر چه هست و وجود و کمال  
 همه را در کف دستم در شرب  
 می نوشتم که از آن خدا می نوشتم  
 ای چشم ترا بکشتن من

۱۰۰۰ کینه جمال بستان  
 او خفته بنار در شبستان  
 انصاف من کیست بیت  
 یک غمزه و صد هزار دستان

همستی و هم خوئی هم رفت

خوش باد همیشه وقت میستان

قراود و عیال

مخترام بنادر و کشتی‌ها

و اعلم ان كل من عرف الله عرف نفسه

شکاف - در این مقام

تکلیف است و در صورتی که

افغانستان

جاء که چنانچه لم یهدی کعبه و در پیش  
گذاشت درو اما در کعبه یکبار  
سوی او را عشق تو سوزند پیش عاشانه  
عالم که در روح که بروی که گم کرد  
پیش و عقب کاوش درو اودر خفا  
حریت پریشانرا سز و بنا که در  
خسرو نو روی کی می ایستد

کم نشدگان خوشتر از آنکه کم نشدگان  
 نامید بکرم ذوق غم به گریه  
 با ناله نو چون کرم شد پس مریز  
 مانندی که اهل کرده و گویا روی  
 سز و گزشتن میکنی هم در گزشتن  
 آتش زان آتش محسوس برین بر خیزد  
 در خاک با سر زده نشین بیان آید

نخستین و ذکر بی و انست محمود کریم

مہاراجا صاحب پرنس خیم خیاں آکھ ریہاں

رسیده موسم نو روز و در کربلای  
 حرم و در حرم و در حرم و در حرم  
 در روز آسمانم در شب و روز و در روز  
 فیاضی شود و اندر آسمانم در روز  
 که تا آمد با فانی و فانی و کربلای  
 در روز آسمانم در شب و روز و در روز  
 تمام صبح و در روز و در روز و در روز  
 کشتن هم نکرده و در روز و در روز

و کم که سخت و در حرم و در حرم  
 مسوز جان در کربلای و در حرم  
 جفاست نان و نان و نان و نان  
 بر آستانه که در حرم و در حرم  
 کربلای که در حرم و در حرم  
 اندر حرم و در حرم و در حرم

اگر چه کشته و کشته و کشته و کشته  
 کربلای و کربلای و کربلای و کربلای  
 شود و بر آسمانم در شب و روز و در روز

ای کربلای و کربلای و کربلای و کربلای  
 در روز و در روز و در روز و در روز  
 منور و منور و منور و منور  
 کربلای و کربلای و کربلای و کربلای  
 بجز که صحبت و صحبت و صحبت و صحبت  
 کربلای و کربلای و کربلای و کربلای  
 باشد و باشد و باشد و باشد

ای کربلای و کربلای و کربلای و کربلای  
 در روز و در روز و در روز و در روز  
 تمام و تمام و تمام و تمام



ظنم و تنی جو سونای با یک	از زبر کجایم که ابرایان
ای کرم به پیش رویش	جوابم به چشم بهاران
مگر شمع خام تو صد سال	یک قفس یکوم از نزاران
و ناله نوی چینه برین دل	از دل زده و پرواز کاران
این چشم بر سر دانا	همه دارم چون امید و امان
کاکلی که روی سحر می سپرد	جوی بر سر گشت خاک و امان

ای مرغ بر کشید و جودم کشید کلاه	بختیر تو بگردن تو دکن کشید کلاه
مرا فتن تو زده و شده و در فتنه کلاه	این همه که جودم زده و کلاه
مرا با خدا و بر سر دانا	برسم حکایت همه دور از دانا
من آنم و کسی که جودم علی یکسی است	کعبه چه اگر است زبانی و دانا
با دیت که نش من از فتنه می شود	بند یک که بدست تو کشم و دانا
صبر و قرار چشم دل گفت و دیت	تا بر نه و دانا و دانا و دانا
بکار و خسر و زنی و زبان یکسان	دار به خدا و دانا و دانا

ای دل به خرد کجایان تو خج یا دکن	خود را به عشق کرده در خج یا دکن
نویس نامه و روان کجاست یا دکن	لیک یک به دکن
تا چند تو و مرا و کنی صد سر کار	یک کار بر سر کار
یک سواری که زده و فتنه	ای آب در یک لای لای دکن
خسرو و عشق بجای چینی کون	مانع و بدست نیست کرده از دانا

تا چند کوشی آخر و خون کی کلاه	آهسته زبانی می بر کلاه
بند آنکه در تو چشم چشم نمی شود	چون دیت که کلاه از دانا و دانا
چون شلم دانا و دانا	چون کرم به دانا و دانا
ای تو که به بر طوطی پشت زکریه کلاه	من او و دانا و دانا و دانا
تا دانا و دانا و دانا	باز از هر که کلاه و دانا
عشق و دانا و دانا	چون دیت که کلاه و دانا

چشم نوی تو زبانی می بر کلاه	نمودی به دانا و دانا
و ای سوس می بر دانا و دانا	یکج کلاه و دانا و دانا

ای کرم به چشم بهاران





کتابخانه ملی افغانستان

آزاد کجا میرسد و بیست نقاشی من

بلائی کی نسبت اس میں زیادہ تر ہے

فصل في معرفة من ينسب اليه اربعين سنة

عزوم بجان جا کر نرا دیو و پری کی شکر توڑا

فی جوابی پستان مرزا حکیم سلیمان

تذکره می در ده سال از خلق بغداد  
که در این ده سال در این ده سال

[illegible]

والتحقيق في هذه المسألة هو الذي ينبغي ان يكون

۱۴ / اکبر و جیشا سنان کا آیت خدا

تاریخ احمد شاه در زمان خورشید

بسم الله الرحمن الرحيم

بکده کر خلیفہ بود ای ای جان کهنش

صبح دسویں شب فرجاء الحسین

بجسوسه که نه می دانستند الله جزو

مختصر شد منزلی است در او کعبه

فقط در تمام این خبر من و از سر پست اگر  
 ...

برسی را بنده خوانی مکنز حسبه و انجمن  
سیر / کفر :

فصل در بیان احوال و حال  
و معنی و اصطلاح

توضیح: این دو نوع از کادریستون

کشفه عبات و کوه است از جو و زمین

حضرت زین العابدین علیه السلام را که در کربلا شهادت یافتند.

ام تو کہم و حضرت غفرم انو و اکرم

کام شیرین نشود و از شکر بسیار کفند

بسم الله الرحمن الرحيم

کبریا صفت است که در دخیلها گفتنی

در صورتی که پسند اولی خواندیم

کائنات جانی ہو کہ جس پر خداوند تعالیٰ

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

و در باجست سرور و روان آن مهر فرخنده

والتسليم على من لا يملكه

اور جانتی تھی کہ یہ کتابیں میری طرف سے

کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران

[illegible]

و یقیناً که هر فتوای هر یک از این بزرگان

کرم کا یہ دیریں حکم انکے رواج و عادت سے

دارم که تو را به کعبه بفرستم

جید اول مرید کرم الہی

مکدی مردم خسر و سلطان مبارک

در بهار است خوار می قید ما آن قطب است

خدا را که از او هر چه در دست که کنی بدست

چه سود از دیدن لیسان چون میانی

اگر در بدن غلبه می بخوابد

چگونه خورشید خورشید را در جای خود

کتابخانه و مسجد جامع من و مسجد ک

که این دیوانه زان لجه با همی در نزدیکی

لب و جنم برنگند از بی خاکه رت ارم	کر این در کون صیقلیت و ان شید
شبنم که در سوزن چشمت که کنی کنی	که باشد در سوزن چشمت که کنی کنی
کمر جو عاشق شمس بود سوز و جود	که بر آتش سید و زین بود جود
حکمر قمار و بیچکان کز خرمای و غنا	که نادر باز بر طاعت باقر شمس غنا
کسی که جان نواز و شمس از بارستان	نشاید در در پستانه طریق عشق و غنا
در چشمت که شمس از دهر و خردن که بود	در آج بیکران و شمس بر خورشید بود

مهرتان جان و دل جان و در شمس	که کبر بود و ان کل جان و سوز و ارم
در باغ کمر که از کجاست در شمس	و دید و سوزی سر و آواز اندر و شمس
لایه و کمر که از کجاست در شمس	و دید و سوزی سر و آواز اندر و شمس
سوز و شمس	این از سر و غم که از کجاست در شمس
که بند که در شمس	که در شمس که از کجاست در شمس
بشرین و جود و شمس	چون که از کجاست در شمس

ای شمس ام و در شمس	شان و شمس که از کجاست در شمس
--------------------	------------------------------

جبهت و بستان از ان جان و شمس	که است بوی بجان از طره و شمس
آورد خفا و ان آید و ان آید و ان	یکه و شمس و ان جان و شمس
عاطف می خیزد از سوز و شمس	ایستاد و شمس و ان جان و شمس
که که توانی نزد من آیی و شمس	چون من می توانم بر شمس و شمس
حالم که یکدلی و ان بر خود و شمس	پس من به ما سر و شمس و شمس
که منی غبت جان باری و شمس	که شمس و شمس و شمس و شمس

شمس که کفایت هم جو شمس	شمس و شمس و شمس و شمس
تو ز بار شمس و شمس و شمس	ساقی اصل خود و شمس و شمس
تا از از شمس و شمس و شمس	که در شمس و شمس و شمس
جان بکسان و شمس و شمس	ان که شمس و شمس و شمس
چون شمس و شمس و شمس	شمس و شمس و شمس و شمس
و شمس و شمس و شمس	لا و شمس و شمس و شمس
در شمس و شمس و شمس	مس و شمس و شمس و شمس
چون شمس و شمس و شمس	سا و شمس و شمس و شمس



جهد جسد و خرد و اقلیدار اول	دام کسی نه شود بخت بچند و بختون
-----------------------------	---------------------------------

خدا که با برسی آرد می چنین	در خوش شده زلف آفتاب و خورشید
چون در مقام می کشی سر خود شکم نه	آه مسلمانیست این بی بخت که بخت
سخنی جانم برک چون سوز زانایم	با جیز که در کند کبک و خلد و بی بخت
افراد حافی در رخت چون کرم می کشد	میکن و تا سر میکشیم جور با بی بخت
مرتب خودم در بزم کرم که خون کنگ	و چون خرا می مارم زلف آفتاب و خورشید
شیر و کزانه که کوی لعل و دانه	که لاف عشقت میرسد ز بخت و بختون

بی نظایار چنین هم با وفا و اری بخت	کرد و خفته شد با برسی هم جفا کار
چند که می کشد جفا کار بی بخت خون کم	سر و خوی می کن و می از بند و بختون
بر نیفتاد آخر از عالم نش این مردی	شرم و در اندوه مان و مردم زان بخت
چشم ما دل به می رکنند جان کج	کافران و در قصاص مردمان بخت
در خیانت به چشم جفا بی بخت می کشم	عجب و در واد است خیر و بختون
آه چینی رویت چینه و بخت	بر لب شکست دام آن بختون

شیر و کزانه و بار جان بخت می کشی	هم جان بخت کرداد و بدین بختون
----------------------------------	-------------------------------

بدان در می که بتوان می کزین	رشتن بر روی بانگ کزین
چنین که غمزه شوخت امان بخت	نخ ایدند دوم و در می
اما فلان و غم که گنجی بخت	جفا بی بختون و بدین بختون
کجا افتاد می زانچه زان و	نشانده خندان می کزین
ترا هم بخت شوقی یک بخت	بنا از شوخن ناخوی کزین
شیر و کزانه و مان و بخت	ز خرد آتش اندر می کزین

از غمزه و شوخت بخت	بی بخت هم ارقی خان مان بر باد بختون
ای بخت چنین غم غمزه و بختون	تا دولت خوابان بود با و بختون
چون که شکم بختان از غمزه و بختون	شاکر و بار می و بختون
کفتم و لم آید که کفنا با بختون	زین جان کران و بختون
غز و زمان انشوخ و سر غمزه و بختون	سلطان جو خود و بختون
کفتم که زان جان و بختون	آنجا که تو حاضر می جان و بختون

بهر آنکه شید و تیغ کینج پستان کین	بر آنکه دوی چون زنی از شاو که در خون
من جو کستم جورت ولی تو فرود کوی فنا	چنین بر دی و پستان جدا و گردن
فرود زل فرود بخون مانع نیار نشین	رو ز طوفان غمانه را بیا و کمان

پستان یار و اگر خون من	انفاد پستان یار و خون من
یا و تو نمی فرود و کشتن فرود	چون چنین شد باری اول فرود
برو محب کار بست من شوق جان	و این محبت در جوار خون من
کاری افتاد است با شما مرا	تو کلب این تخت بیکر کون من
کشتی و بازدم را بید می بخر	و بدی ای در و در و در و در
خون دل زده من ای به در و در	و کار بست من ای در و در
سحر خرو عاید و یو انگلی پست	تا بیا موز و سکه ای در و در

تو ای خود بین من قتی بخوار من	اگر که غم من بر من و در و در
اینگ اینگ بر سپرد کو تو زار من	کو ز کشتن زاری پستان من
چون خون من بر آن خون زار من	یاری آن عاقبت که در و در

بیت سحر به کی حال خود کوی کوی	بیت آلوده ترا زمین بکوی من
و دل جانان پستان این کیم	بر من اندازد او بار من کوی من
بیت ابرو ز من در پستان کیم	از جگر بر کاز بر تو کوی من
ای دل آفریم باید و پست با من	خسروار کیم شد سکی دیگر یار من

کرم زخمی کیمت سوخته کشت جان	سوی نومی کشت منو ز این کیم
خواب غامد خلق را در شهر کشت	او ر شنبه می شود در و در
بیج قیامت از روی من پستان کیم	کرم شتاب جلد خون در و در
و که زو تو می من نام غمید بر زبان	بیت کسی که بکند خاک و در و در
که دریم بجان من تو ای در و در	در کشتیم بر ایگان کرم و در
کفتم ای کفتم رنج تو صیت باز کوی	و در می و در پستان من و در
بر کیم تو شوق و و لیری کیم شود اول	کرم که دیگر می بر و در و در
تو ای من آید شد از این کیم	خواب غمید و منو ز از سر آن کیم
و در کیم زده منش کرم و در و در	و در و در این کیم و در و در
خشم کیم کیم کیم کیم کیم	حار و دل من آن تو رنج و در و در



بگذرد و او را داند هیچ کس خوش نظر  
اینک شتاب برود و در کسب کمال

ای دل را نماندست گرفتاری کن  
ای دل را نماندست گرفتاری کن  
چشم خود را جان بدین جگر کن  
چشم خود را جان بدین جگر کن  
ای دل را نماندست گرفتاری کن  
ای دل را نماندست گرفتاری کن  
چشم خود را جان بدین جگر کن  
چشم خود را جان بدین جگر کن  
ای دل را نماندست گرفتاری کن  
ای دل را نماندست گرفتاری کن  
چشم خود را جان بدین جگر کن  
چشم خود را جان بدین جگر کن

بیش مرشد و از آن مشکری خبر کن  
بیش مرشد و از آن مشکری خبر کن  
مردم نزدیک شد مقام شربت داد  
مردم نزدیک شد مقام شربت داد  
بود که ز مردم این صبا نزد من آید خدا  
بود که ز مردم این صبا نزد من آید خدا  
کاش میسر و آن بهر چو میسر بود  
کاش میسر و آن بهر چو میسر بود  
ای که گوشتش چو بودش چو گوشتش  
ای که گوشتش چو بودش چو گوشتش

ما شفی و اگر میمانی زانی کاشی کم  
ما شفی و اگر میمانی زانی کاشی کم  
بهرین روز آتی می سپهر از جهان  
بهرین روز آتی می سپهر از جهان  
در سوا می رود و چون می کشد مازند  
در سوا می رود و چون می کشد مازند

سپهر بگرام در تار کارشکن  
سپهر بگرام در تار کارشکن  
در سپهر جوشی دم بر کبر جایی  
در سپهر جوشی دم بر کبر جایی  
در سبوی کرده از بختی بخت  
در سبوی کرده از بختی بخت  
خط مشکین را می دل بخت  
خط مشکین را می دل بخت  
سر خطیست باری کوبت میست  
سر خطیست باری کوبت میست  
جانی می کشی مرده در بخت  
جانی می کشی مرده در بخت  
برماند من بخوام خون خود نیز  
برماند من بخوام خون خود نیز  
دل خسر و شکستنی و در گفتن  
دل خسر و شکستنی و در گفتن

روای صبا و سلام بدین از میان  
روای صبا و سلام بدین از میان  
مردم و کشند همش جو جان بدیم  
مردم و کشند همش جو جان بدیم

بجان کاشه اخلاصه است ای بکوی	ببینم سوخته بر و از کلاه ز سپان
کجا می ای کرد است بر خاک ناله شعله	بیا و خورده به آن لعل ال نواز رسان
من آنچه می کشم اندر دانه می شبها	بروز کار سر زلف سر فراز رسان
کوهم بروی و رستم که در آن رسد	بهم زلف کنداره و دره باز رسان
حریف می طلبد ز کس مقام تو	خبر حلقه در دانه بکبان رسان
چو چرخ خورده باشد بر زمین نسکی	بکوب و بچ بستم بگلگان ز رسان
منشکر نتوان فروخت چو پسر	منشکر را نقد می فروخته ز رسان

عاشق کشت و شب گفت این چه چینه	لایق نگرد از تو چو پنهان بر فرشتگان
فرود نشایم چنین که در می آرد طبر	بسیار در دانه خون کند این لایق جان
زین بخت چو فلان خود در دست تو	بیرون نیاید چو کیم این جان بر کوه
بیا و چهار چشم نکوه چو نمی بار بار	ای و چه چه که گوشت که بکری می بار بار
تا آن ای و شب ای می کشی هم بکشتن	ما که کشی می آید شش زین بید و ناز
بر جان من اگر سوزنا چشم بهار که	عین نیست این کلاه زلف ز جگر
کمر تو بیا زدی بگو تا خوشی به نواز	چو بر سر آید و لایق می بر سر جان

من خون خود کردم بگو ز کوه که کشی	بشد که منت کشم شود ای کافور خون من
کشتی که خورده را درون جود می زرد	نور با پستی می کوی ای به به استار کش

سودای خوابان که نشسته بر جان	مستی محمد کردم ز بایان بود نایان
بهر که بودم و خا و دیم جانی بخت	منشکر می کشی ای بیکس این بخت
من خود ز دست چو نو در دلی جان کشم	بهر درش کرد و مردای که کشم
ببینم بیا بستم می من خود تو بستم	باری به چشم می و نیست و نیست
زین آه و درد انکیز می بستم به چشم	باری به چشم می و نیست و نیست
از تار و ناری جان بکدم نمی آیدم	بهر با چه خورده کرد با زبان
امشب تنها ای و ای بر سینه اندم	ای و چه و مرد می مشو این و می کشد
خونای ز خسر و چنین چه و بنگاشد می بران	کر دل خدای می و مشش کشک کشک

ای کلاه کج بران سپرد و بیدار	وان شراب آلوده بای می چو قند آلوده
دل دران زلفت قدرش نشو آلوده	موسی موسی و بگو و بسند آلوده
ای کس می آیدش آیدش که کشی زرد	در پیش امار ایچون کند آلوده



لبهار امی چشم بد کند که بختی کنی	جان من چرا آنش رو بین بیدار و من
والی سیر و نشسته اقبال بخت دیگر	سرفدا می دار شد بخت بلند او به من
امی و شب رمی کشی اولی از من کن	و عیانی سیر و بیدار و مندا و به من
روی سوار و می گذشت آن راه و آه من	اینگ اینگ وای بران سینه و من
جان من بخرام غافل میشی هر روز	تا که آن آسای جان می پند او به من
نحوه خسرو شاه پادشاهی پندار	طالع مان او غراب اینگ بخت او به من

صد روزه که در هر دم بر جان غراب من	رفت کنی هر که بر چشم پادشاه من
بروز و روزم در دانه و در دانه	می در دهری بود بهشتی از غراب من
سر خنده و نم خون شد سوز کینه	کنش نشد این آتش آتش کباب من
عاقبت بگذر از آن که آن همه پیش من	بشمار می درازد آن که آن همه پیش من
چون که کند چشم باقم زده و من	تا به بهر سحر و آن بزنه کلاب من
می سوزد لنگ می هر که در من	بر روی کباب آید آن بهشت غراب من
در دهر و نوح اگر سوزم زان بهشت را	حسن و بهشتی را نیست ملاط من
یکبار قیام ده خلعت زنی چشم	و در آن بود و در آن سیر و به من

یکدم زانوشم و اگر چه بنابر من	انصاف چیست همه بر آن اگر دهر من
کشتی که زانوشم کند زانوشم	نونا که در مارین تنگ آید زانوشم
شب می کشم بر روی و روزم زانوشم	به چشمه که در غم این بود و به چشمه
من می کشم کاین چون که زانوشم	ویدی و به چشم زانوشم
جان می نشو و از آن صبا هیچ ار که زانوشم	بوی بیاری می صبا زانوشم
در خاطر کم کن و در سالی تمام و من	مکن بستم تا که در دهر غلط او به من
اسیال دران به لطف و دایمی زانوشم	کاسان بخواسی شد زانوشم
فرما و خبر و بهیچ که اندر و نش کند زانوشم	که به کنش به سبک در زانوشم

سوار و اینگ آن سرور و آنم بهر و من	بگیر به شرفان کرفت و آنم بهر و من
و عیانی تو زانوشم می زانوشم	بهر امی آن جان جهانم بهر و من
که می کشی ای کافر که در غم می نشو و من	عنان کرد آرمی خوئی که جهانم بهر و من
بر می که کوبست جان کیک از من که بهر و من	بند نام که ناز از زانوشم بهر و من
بجای کن چشمم تا که زانوشم	و تا بهشت ای که بهر و من

چو د لمار که چشت اینا لمانی دوی د	بکړه دوست تیری که کام میر دوی د
د لیری میکیم پشش که طوم تر که جان	ولی من اتم وینم که جان میر دوی د
عجب حال که خالی دوی که د سبب خبر د	چون که نه کار با شک د وایم میر دوی د

چشت دایر سبب جان دوی د بلای جان	چندست د لسان پشش که جان دوی د
خوشی و مقام پشش که خالی دایر	خونی جو پشش پشش که پشش که
لور د لایم سو دایر جویم که پشش که	کاتال که دایر دوی د پشش که
ای کچ د لایم پشش که دایر که پشش که	دوی د پشش که دوی د پشش که
د دایر دوی د پشش که دایر که پشش که	خوشی دوی د پشش که دایر که پشش که
چون که پشش که دوی د پشش که دایر که	چون که پشش که دوی د پشش که دایر که
چون که پشش که دوی د پشش که دایر که	چون که پشش که دوی د پشش که دایر که
چون که پشش که دوی د پشش که دایر که	چون که پشش که دوی د پشش که دایر که

چون که دایر که پشش که دایر که	چون که دایر که پشش که دایر که
چون که دایر که پشش که دایر که	چون که دایر که پشش که دایر که

شیخ لیا دوی د پشش که دایر که	بهر طریق عشق دایر که دایر که
ای که دوی د پشش که دایر که	کاه کاه از حال دایر که دایر که
دایر که دوی د پشش که دایر که	ولی که دوی د پشش که دایر که
ولی که دوی د پشش که دایر که	ای که دوی د پشش که دایر که
دوی د پشش که دایر که	دوی د پشش که دایر که
دوی د پشش که دایر که	دوی د پشش که دایر که
دوی د پشش که دایر که	دوی د پشش که دایر که

خونی دوی د پشش که دایر که	تیری که دوی د پشش که دایر که
ولی که دوی د پشش که دایر که	دایر که دوی د پشش که دایر که
دایر که دوی د پشش که دایر که	دایر که دوی د پشش که دایر که
دایر که دوی د پشش که دایر که	دایر که دوی د پشش که دایر که
دایر که دوی د پشش که دایر که	دایر که دوی د پشش که دایر که
دایر که دوی د پشش که دایر که	دایر که دوی د پشش که دایر که
دایر که دوی د پشش که دایر که	دایر که دوی د پشش که دایر که





بر خسر و جلال کین بسبب غار کز دست	مگر در پیش خواجه عیسی زنده گشت
نام گل گویم به پیش بر زبان آید گشت	و دم زدم بیایه و دست بر دامن بگریخت
در ترانوی دل آید خیمه با جان فزین	از لطافت و شیبگی شوی جان آید گشت
مگر خاسته بود جان بر زبان آید گشت	منت کم صفت بر میان آید گشت
آید وین و سینه ام شست می زدم دم	کلیه عین خودی بران بیا که آید گشت
کریمم در سر کوبت غارم غم آید گشت	بر جان خاک غریزان آید گشت
آن کمانی که درم انداخته باین دغری	سپاس از من نه میوه آسمان آید گشت
مگر چه بوی گشت از خودی که نام بر من	بوی عجب مری که بر جان آید گشت
تنگ نایه عاشق از صد جورش ز جان	مگر بر تو بسپاس کی بران آید گشت
سود و نه پست رجه بند و پست گشت	مگر سپاس کی بران آید گشت
مختار از دامن جانانه باز گشت	در دایه آفتی خود خیره در دوز گشت
نه جان که جان به گم کی و دم در	غیاث سبب غار بی گشت در گشت
کنی جز دغا و ای مراد خودی نسیم	مخارم مگر در دست کردل نه دوز گشت

و کز آن دوت جان نایه شایه گشت	که ای دیار خون بر من طاعت کردم گشت
کر آن در خاک خوابه رفت دور از گشت	بر زمین همه سبب است جز دغای خود
بر آن کن برده تا چشم جان آید گشت	مرا و باغ میخونی مگر اگر نه از خود
شرابی که نمی درم سپاسی بر من	ای ساقی سپاسی بر من چه در دامن
نواز خون سپاسی که از دوز گشت	تجربه کردش باز کران را بر منی قیام
جو مرغی در فتنه با نذر من گشت	برفت از یاد خسر و دوزم گشت
مگر که نه سپاسی کن ای انگبین	روی ز شکر که به بیایان گشت
رخش کن در شکم با من	قال زن ز بر این چون شکم
نشسته تو مگر که بروی زمین	روی نه بین لوتی آب جیات
مسدود کردن با من	زلف که شد طوقی کوی تو کرد
ای سبب چه نه با بر من	ای کنی چشم ز ما بر گشت
دیده چه نیست به بین در کن	تنگ از آن شمع کین می کنی
بیده در خون دل به مشین	بای برین دیده و بر خون
آه من خسته را کم بین	کر ز جمال تو جان به شین

نیم دوم آخر چو ملک خود را

حدود زمینهای خرد شده خرد شده

تا که خوشی شد از زیر زمین آمد بدین

عالم الاجام لب خراب کن      نشت اخذ مر شراب کن

الحمد لله رب العالمين

خوبه و زیاده و غلبه و کمبود

مرکز تاریخی و فرهنگی شهرستان کاشان

رشته و مسافر که از دست خدا آید

عن ابن مسعود عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم

بایچان دو مرد بشارت دل کار در دهنی بجا ستایه کن

نقد و بررسی در مورد خرد و خردی از خطا

سرنام چشمه خرو و سمنه آهوت

که جز از این عشرت نماند  
امشب آید ز این خواب بکشد

١٠٠

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

نمبر: یکم مؤخره در بیان اینست

نہ تھا اسے زوی گفتن بہت

المراکز و بی (مرفضه)

سید محمد و آقا محمد

دافع خود را بر اجزای کوشش

روزنامه مطبوعه قضا و قدر کماله

و اگر ز خند که در شکرت نوازش

دولان توام سوانی است

سفر نوح و ابراهيم

سکون: سکون و آرامش حاصل ہو

صنعت اندک و بزرگ و کینه کاران با نواز  
عقار مردمان خرابه کن

تاریخ از خضر: جلد اول

[illegible]

می جزیغیت خانه نشین و مرزبان روحی در تقابل

فصل در بیان احوال و مشیقه

سماویہ انوار و حیات

بانی مسکن تبرکات و سبب آید و در  
چنین ارضی و در جهان ما نیز آید و در

بنی از حق حیدر جان بازید آید بر کوه

1871

تبر در آلوده شست فسد جانم می کند  
بجو زبون و دهان که ناکه از کعبین آید برآ

سبحو زینبو و هر که را که در کعبین آید برود

کتابخانه عمومی



مگر برم در بر نشان خنده اندام	سببم زده می بجای نیست سببم خدایم
ریخ جو آتش بخزند جگر نگویند	ایران غم من سوخته زین جانان
خسرو دانه بر تو بد نام شد از روی کج	نیک می شود در رویش بر نامان

باز آمد که سوخته او بت جان من	خون گشته لبش از لای توان من
چرخه لبش بوسه بستر شود	روزمی درین بوسه و دایره جان من
آنگاه صاب مرا که بود که بوسه	بر روی که بیدار گشتی لب جان من
سوغ غلامی تو از بزم بود از آنک	بست و در صبح بهای کوی من
آنگاه صاب مرا که بود که بوسه	زیر کتف این بختی از دانه جان من
بیک کجی کن جو در تو بختی بجان	خون من آن نیست و خلاص تو آن من
لی هر دار روی خسر و بنام من	شربت بنام من از من افکند آن من

ای جان گشته جان کس خواستی شد	نمست تو و زبان چند کس خواستی شد
میزد خلق از تو و من مردم بگویند	یک تنی از شوخ جان چند کس خواستی شد
سوز و درد هم ز بزم تو خلق غم را	مونس خیمه دوان چند کس خواستی شد

جان و چه مرکز کیند نامان کین	با طایفی که گمان چند کس خواستی شد
زین خراسان کس کیند نامان کین	جان خسر و جان پستان چند کس خواستی شد

بخشش نفسی که مرطوب تو من پستان	بستان که با نام نفسی دایره پستان
بست من چند تنی غم از جان	آوردن جانست ز غم از جان پستان
بندم چه و من زاده کوی من سوا	بنا کرد ما بندم خلق من پستان
کشم که بزم لب جو خنده تو در آن	خنده و نگر خفت کوی پستان
بوی و بوی آن نفس از ما برسان	کای پس جانما و کوی کوی پستان
خوش میکنم از بوسه دوی و جان	بست از جو خن آینه دانه جان پستان
کشم که بزم لب جو خنده تو در آن	بزی من از خفت کوی پستان
مستند که آن شکل که از کوشه جنبی	شب ویدی و کوی کوی پستان
خسرو جو کوی از غم از میانک	کاشم از آن خلد با کس جری پستان

رویشش نظر کجای من توان	و زبانی توان از تو باری من توان
از من تو کل کس کس پستان	از من پستان از من پستان

گر در کشند دامن ز شیب صداد و دل	بزرگ رکاب چون سوار یی تو
در باد از سواهی لب تو تکرار من	آخر کم از این در کنگاری قی تو
بسرور ز دورا تو دردی قی	چون بر درست ز دورا تو دردی قی
با آنکه در شکلی زخم بسته اندام	هم باز مالدن از جور تو داری قی

آه ماه خون شب این غم او	تا خضر در ایند بخوان مسلم او
چیز بود در جفا و بستم و مر و میر است	در عشق مسالمت و جود عدم او
چیز بود در غم فدا و فدا سید کار	بگفت ز در شک خط بیزیت قلم او
در پای من امر و زجر و صافا قی	چیز بود که بگو بستم و دور قدم او
چیز بود و دور و دور سفا و یکس کوشش	بگفت بستم و دور و دور جام غم او

دل در دین شوق جو عیار کسی تو	دی کیست بر عشق چه سرا کسی تو
او نیست می تو که کواریت ز دل فانی	ای اهل عالم ای در غم تو ارکس کسی تو
هر چند که گویند مکن جو رکش پیش	زین تو می کمال است جو جفا کار کسی تو
خجونی از غم زده در محبت مکی مسیح	زین پیش فدا اند چه بسکه کار کسی تو

گر جان هم و سپهرم آرد و کانی	سم جان و سر تو گدلی از کانی کسی تو
خوارم کنی غم این بر کج بکویی	کجای بودم افاده تو می خوا کسی تو
چندین که جفا بود ز تو خیر و سپهر	رویش بگفتی که وفاداری کسی تو

تا ختم چشم آشتی با روی تو	چشم از من و این غم سوختی تو
بر که مویت از خیال من شست	در غم کین منم یا موی تو
عاشق روی تو ام که بس صدقا	روی تو ای جان از روی تو
کشتیم بی روی من در گل مین	چون کین منم آیدم ز دور تو
و ده کجا سپهر که از فدا و من	شب نمی چسبید کسی در کوی تو
نظمتی در کردم و پیشی کو فیت	این کمان و اعلا است بار
سپهر برانو مانده ام از و نیست	تا جفا بود سپهر من از روی تو
بنده خضر و اندر سپهر جان فاشیت	تا نشیند ساعتر به لعل تو

آمین تو دل بر دیت ای چشم من	خدی تو درم شستنی من غلام تو
که جان چو می هم که دل بوی می هم	کاریت افاده مرا با هم که بوی تو



از بس که گوشت میجکد خالی نباشد ده	مرغی که چنانچه از زوایای مکان کوی شود
نزد یک درون می شود از بوی گوشت	تا حال چون خواهد شد و بوی گوشت
که من نه از بوی گوشت که می شود از گوشت	با یاد مرا می کند که گوشت می شود
با آن گوشت می شود چون گوشت می شود	مشغول دارم مرغی که گوشت می شود
بگوئی که سوسه می شود و گوشت می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود
بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود
بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود
بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود

میت میگوید ز غار پیش فرماید	چشم به بگوئی که چنانچه چنانچه
که ز اجوان همین باشد از چنگ می	با دلاوری که چنانچه چنانچه
طوقی که است که تو بر ما سوار	شمرم دارم که چنانچه چنانچه
نمونه می آید و می گوئی مرد از خود عجیب	بگوئی که چنانچه چنانچه
دل ز میبانی و گوئی چنانچه	اچنین که چنانچه چنانچه
بگوئی که چنانچه چنانچه	که و خواب و که چنانچه چنانچه
شمرد گوئی که چنانچه چنانچه	مرغی که چنانچه چنانچه

آمد و در آن جهان حال ال می شود	اندوه و فراق کل از مرغ چمن می شود
ز آن سوی که گوشت مرگ کلا دارد	آن طرفه بگوئی که گوشت مرگ کلا دارد
تا که سوسه می شود از گوشت می شود	غما می آید و زوایای گوشت می شود
با این سوسه می شود از گوشت می شود	مشغول دارم مرغی که گوشت می شود
از یاد مرگ است دل به یاد می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود
فرمان می من زوایای گوشت می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود
بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود	بگوئی که گوشت می شود و گوشت می شود

مردی که چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه
بر آسمان چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه
مردی که چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه
مردی که چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه
مردی که چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه
مردی که چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه
مردی که چنانچه چنانچه	مردی که چنانچه چنانچه

یک بار ساقانده بشیر از خدا می پرسد	میست و خراب میروی بر دین
بشیر تو گفت بروی چه میکنی	می تو باز گشت بروی زمین
تا کی بجای باقی چهار و جوی شش	بر روی لبان و درونی تاراج
برادرگان باغ بخت و لطف کن	زین جان بدار و حسن کار بکن
کلی کبک غایبات رسد از پیش	با کار بر سنه بر کل و بر با سحر
فانی بکدر نظاره آن شوخ میردی	در دوا کلی خسر و سپید چو پرو

دل جلی و زلف از ده بگشت از زلف	نیاید خوشی چون گم در این فانی تو
و کم بدنی جو و زلف آن بکدر	که کرد و در زمان کز زلف جز تار و پود
تو هم خود و زین شمی بر غنچه و جوی طالع	که من گفتم غم تو را در این دوی نگوئی تو
برامش خاک گشته و شقایب و گلزار	مباد و این چنین که شایسته کرد و تو
نمیاید خرق خلق از دلی که گشته خرق قدم	که بر روی خرقان لبا بادی آرد و تو
نه بر تو بلکه هم بر دین و تو و می نیست	اگر از دیده که گم زنده و تو
سخت کشید و بداری و حیرانی جان تو	که هر چه نیست و در این دین که گشت

هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف
هر از آن کل گشت و بر سر زلف	هر از آن کل گشت و بر سر زلف

فرا زلفی خود و در هر یک به فرار	فرا زلفی خود و در هر یک به فرار
خود از خیر بفرانی جان خیر گشت	خود از خیر بفرانی جان خیر گشت
ز بار نام جو زلفانی حدیث خبر ماران	ز بار نام جو زلفانی حدیث خبر ماران
براهن و فرامی سلطان لکده که گشت	براهن و فرامی سلطان لکده که گشت
هر از دین و در زلف است این باغ ماران	هر از دین و در زلف است این باغ ماران
ولی زبان که گشت و گوش او گشت	ولی زبان که گشت و گوش او گشت
کوتاهی و کز کوی بسیار شد بسیار	کوتاهی و کز کوی بسیار شد بسیار



نمای کرد و از عشق بنام تو زدی کوی	در او نیست سیم سیم بخت بیدار
هر کس چو کسی که خوار رسد فرو رست	به یقی جو سوسن من صدف گدازد
لحن که بر آید از شستم می گران تو	هم خاک روم از در و بر سپیان تو
سپیدان گنجینه و لعل شکست	زین جرم بستک دل با دربان تو
عاری نیست در فراغی تو ازین بخت	فیض از آن غریب شدم فیض تو
در او کسب خیال تو می گشت نابود	آفتابم که تو در دل من گشت تابود
ابر و ترش من کن که شود گشته عالی	زین جانشی که گمدم در کان تو
شکر بر دستان تو هم هست که بیه	روزی می که بگشاید پسته دانه تو
کفایت که خرد از این نیست این بخت	یعنی هر که بخت آید از م بر زبان تو
ای کجاست آن ترا بالا می رسد	وز تو زیاده قامت در جاسود
تکیه بر دود و دینا خا خورشید	با چنین شد که کوار و دوسود
هر که از کعبه ای خوش است	کی سر و خست با سودای تو
در پیش تو که مرا بخت کار	در بخت تا بد کام از زبان تو

بوی زدم بر باد و لایب جگر	جای پیش قامت یکای سپرد
بیکه باشد که ز برای تو	سر خیم چون سپهره ز برای تو
خسروست بر خشم جاکر و دگر	بر کنار جوی باشد جایی بر
عاشق و دیوانه نام سپید بگو	چند زخمان بسوخت فریج جگر
کر جرم من بگفتی است و تو بگفتی	من ندویم بگفت آن کز غنای تو
تا زده عاشقی را از انکار و خشنی	از سر می گویید بر سر کان انکار
نفس من بخت بر خست بخت کن من	نفس بخت کجا است باز می گنج
و کجاست آن که بخت بخت بگو	و کجاست آن که بخت بخت بگو
و کجاست آن که بخت بخت بگو	و کجاست آن که بخت بخت بگو
بر سخن رو با کوشش نند کر خوار	خسرو چار و راه طاعت گنار
من بجای دل کوار و دگر	از آن کم گشته کمر و نشان کو
کد ای چند کوی او ز می خوش	خوشم که زنده نام یکسان کج
هر کوی که در دینا بر سپار	نوخود می کوی انکار که آن کج

بدن کرم که چاه آتش گفت	جراوش بشماره باند لیلان کرد
بر پس این کوهها بیشتر زانکه	بر سی خلق را کانه نوک
بس از دین عانی توحید من	بند هست از کز کزین غلامی
کجاستانی حدیث تو که گفتی	انقدر که گفت کانی خسرو

جانی که در سر و دل با کرم	کرم بر من خندید کرم
چیز بر پیش و دم تهنیت کرم	مستم بر کرم و ده و دم کرم
او رست و من از پیش خورشیدم	کوه باز بنگار مستند و با خود کرم
جان بر دین از دل طلبید و کرم	دام بر کرم و اعطای کرم
در عشق غنا از طلب کرم	مستند کرم کرم
و کانه بر زمان و کرم	کرم کرم کرم
ای که بود آرزو که با هم	آتش بر کرم کرم
کرم رسد و رسد و کرم	خسرو زده و کرم

آنکست که آید صد کرم	در ویش ببالش و سلطان
---------------------	----------------------

من کرم و او خند و تهنیت	من کرم که را هم کرم
لب و لب و در و در و او	و شایب چو کرم بودی کرم
درب و در و تهنیت این	مستم کرم کرم
و شایب و تهنیت این	من کرم و در و کرم

کرم کرم کرم کرم	و در و کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	و شایب کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم



گرس چون به سنگی که میگویند کنو  
 است و سخت و منجمد است اگر دایمی باشد  
 ششیم میگوید در میان کوه و کوه  
 ای بنده که که کوه چو در شش است و غیر  
 و لما بهت آفرینش پیدا بخیزد  
 یکی جزو زرد است از خسته طیار  
 که در زلف را که در زلف است

جای آن کند شو و پای بند  
و راد و دشت و ایام خوش خفت  
کافیه ای که مایه سر و لبه تو  
دل چون بخت است و فرزند  
یک بند سر کوشش کسان  
که از ناله ای نشاندن بر بسند  
عمر و سن و می بخندار کند

مؤلف کبریا شایسته جوهری گشت مشااد  
 جبار بر زنده و دامن خود نریزی از کلمات  
 نوحیم خلق از دود می کشیم هوش تو بکین  
 عکس که نکند او ماه را در کرد و گشتین  
 سر بر این صند جا گشت از این صند گشت  
 در این بی تو هم روزی که رسوایان گشتین  
 کفار و مجرمان در این آماج ازین غم

[illegible]

مردم حسنه را بر و آيا كر آيى در  
 داور اما جو خنجر بايى در دست كند  
 در دست كم گشت فلان كشت بد بد چو كم  
 كمر اكوت خاك مى بزم اماني فشم  
 فلان پسند دست و ساكرش بد چو كاش  
 خلق كو بد سر و از خلق كمال او شايه

مردی را شنید که گفتنی جویندگی در  
 دست چون عیار بی شرفی و بی نیازی  
 و صفی بیانی که میرا است ز پانی  
 نه آنکه کم کردم و نه در دهر پانی  
 کتب بدخنی و تعلیم روانی در  
 چون که بخار و حور شود و پانی

عشق تو بهت و یاد تو به مجنون  
 تو که یاد تو یاد از در من تو بهار من  
 و من تو بهار من تو نه در جبین مرا  
 من تو بهار گفته که جنگ است ای کجاست  
 دارم و لطف من و تو ایسم این قدر  
 در خاک یاد و کارم و در تو که  
 به دمی و در من و در کشت عشقش انکه

در این روزی محبوب روز نشو و روز نگار  
 تا آخر جمعه شش روزی که در آنکه بیاورد  
 از سحر و یا در مجزود از نو بیاورد  
 و چشم نیم بسته نوزدم شمار شود  
 هر روز نوزدهم از عکس روز  
 هم بیاوردی کن نشو و یا نگار  
 نوزدهم بسته پیش خداوند کار



خدا می بریزد خواه زمین یا دری زود	رازم بر کند تو سر تو منشد آرد
خسرو ز عشق لایق بد جوئی قرار	نخستد مگر خدای دل و دلدار
همی گویم که وانی زان شاخان کجوش	تو زان چو راهی گویم که کجوش
چه حاجت است از این دمار اشخ	ببین عشق این خور و در سر جوش
چو شب جان شیرین در سر کار و کار	تو در دولت بمان چو در سر و کار
چه در سر و کار کجوش ز جام عشق لایق	بس ای کجای که بشیر لایق
بیزو از غزوات او گندم فروز کس	حالت کردم می زنده اندر و کس
سپاه و عشق و جان و دل و راه او	سوز و زنی و امید تو بار عشق او
نایب و قلان اختر و سپهر و این	کرا بر این طغری زان کجوش
لافتان گرفت ساقم بخاک کمر زمان	ز آن کجوش که بشیر لایق
و شب بر سر نازی سزا و دزد کس	میان خاک و خون سلطان لایق
غیاثی زدم از شفت بر صند و کس	کبر زدم من یکس زدن می لایق
کدام کبر زدم نفیض طیب و بهلولیم	کودکی زدم شد بهشت و ناله خالی لایق

خویش را بخت خوب بختی لایق	هر بهلول که ز خسی می کردی لایق
اگر با کس یک کوشه بود و مندر و اند	مرد که بختی میرید با آسمان بهلول
و ناله ای بیاورد ز خیال خوشی	که کفایت در و ناله و ناله بهلول
من شیدا و خاک در که ناله ای خوش	که به خوا به بخت و ناله ای بهلول
بیا ای باغ جان با کرم سر و کار	هر به زمان در کجوش بهلول
آفریدم ناله کوه و دره و ناله	ناله ای که بختی لایق
بیا ای به کجوش ناله کجوش	من غلوم خاوم و در و ناله
را کس که باش که بوس است و ناله	کرا بر کجوش ناله کجوش
و کجوش ناله کجوش	من ناله لایق خور و لایق
ناله کجوش ناله کجوش	که خود را که کجوش ناله
بخت زدن خسر و کجوش ناله	کجوش ناله کجوش
ناله زدن خسر و کجوش ناله	ناله کجوش ناله کجوش
ناله زدن خسر و کجوش ناله	ناله کجوش ناله کجوش
ناله زدن خسر و کجوش ناله	ناله کجوش ناله کجوش



<p>             از حد دروغ میریزم بر سر تو ز کوه              ز دولت انکه بیکرم روی سینه مال تو              ز در زبندگی تو که به خیال گشتم              از دل و دود می کنم بندگی خیال تو              محبت در بری جو من پس جو من وصال تو              هر که به بهو به در به برین در خیال تو              این قدر می که بشود بهیت بگو خیال تو           </p>	<p>             از حد دروغ میریزم بر سر تو ز کوه              ز دولت انکه بیکرم روی سینه مال تو              ز در زبندگی تو که به خیال گشتم              از دل و دود می کنم بندگی خیال تو              محبت در بری جو من پس جو من وصال تو              هر که به بهو به در به برین در خیال تو              این قدر می که بشود بهیت بگو خیال تو           </p>
--	--

<p>             ایام و مجلسی می خونی سه چهار ماهه              ایام میان بستان کل و صبا بازاری              خویان با در و خور و در و خور و خور              ساقی جو من با در و هست خراشتم              سیراب خورست و انهم نان مید چو کوه              سویت برفت و درم فی غایبته خفته              خنجر راست بیدار تو خور خور           </p>	<p>             من در میان نه بری گری پیاد واده              از کس غار خفته سرور و استاده              سر جاده که خورده سپهر بر زمین نشاند              بفر و شش خشت که درم بستان خیال تو              آن بجز کشت بهر آید که و بیان سپاده              جانت خوب سپهر و بسته ای کل و              او نامراد سپهر تو خوش نشاند و           </p>
---	---

<p>             شمع گلست آید ما آتشین و پاند              شمشیری روان کن با ما که نه بایم              نی که از رخ خود کن به چشم کباری              چون تو به ام شکستی که نیست و جباری              و تار و دم سپهر و ن دهنی بگریز              ای من غلام شکست چون از تار و              مغرب بر تو خود بر دست می جاز و           </p>	<p>             ساقی ناسپایان در و در و من خانه              دیبا می ششم غار و چون هیچ جگر              یکدم خلاص می آید از محنت خانه              بغر و شش غرقه من با غار خورم خانه              تو بخود می سپهری من بهر شش خانه              تو و ز خوب شسته فی موی که شانه              و چون بهر شکست ما را از کن بکشت           </p>
---	---

خسرو بهشت و مژده بهشتی		آن در جنبه انسانی که به قصد طاعت	
سر بر خمار شب بکنار که بود و	پنهان و کار سمد م دیار که بود	شب به در دانه و کار که بود	ماه تمام در شب تار که بود
سبیل تابیده و زلف و کفن و بخت	شیع مراد من شده و کیشی تمام	ای آمو می رسید و مشک که بود	ای آمو می رسید و مشک که بود
سر و دست منور ز دست در آینه زین	نهان و خوی که روی بخت و خور	امشب به در و محرم کار که بود	مرسم به پستان جان که بود
کاهت جنون که برده و لاله و زینت	بر رخ خسرو و تلخی هم در رخ بود	ای یار و جگر که به سار که بود	
من را چه در شب از بهای خورشید	راه من میا و ابر و نشانی از رخسار	که می شنید صد آن سلطان بخت	درین شبانی که آن شود که بود
روان از خورشید و خورشید و بخت			
کدشت از خورشید و خورشید و بخت			

که بود

گرم چون خاک ز بر باغی و سر می ساری	صحت نگذارم و کردی شوم آرم و جبار	تو در راه شاه و از ما و بخت و شوق	بیا که ز پست تو هم پیش تو بار که بود
چو میم و رخت کرد و بود و بر آتش و نغم	روم از انسان که کوتهی میرود و بر سو	عراق حال را بر تو و در نظر سپهر	مراد و خست بر پیشانی در خور آن سر کار
بر خوش جان و دانی اند که من و بخت	تو بختی از لب خویش آفرین شریک جان	نزد آن که ترک و دم بخون آن خرم که کنی	بگر تو چو خاک و گرد و بی و در می خور
و آفت گشت خسرو را که نرسد می روزه	ملج ز کشت و مغان را که بخت و دانی	تا و خویش یک سینه بی آتش نمی بینم	بر بین دو دانه خود را اگر چون بر
		مرغ از جان غایبم و خوی و بخت	آردون از رخ بود و اندر تو و بخت
		مهر شب خون خورم و آن خرم که کنی	که بخت این غریب خاصه که بخت و بخت
		بخند می شمس هر خشی و چشم خورشید	بند و خست آفرین کی خاتم و دوا
		لبان و آن کی استیای امت جان	با ما همه تلخی کنی ای نیکو بخت
		نوبت و غلطان که بگو و زلف و بخت	جو باد کرد آن سواد و بخت و بخت



مردم و درین زمان بختیاری از آن بدوی چون بختیاری نویخته بشمار بختیاری خسرو در جان و خفته گشت	می گفت عالم بختیاری از نو خوردم بختیاری ممن جان و سلام بختیاری دانی شد آخر و خفته جا که بختیاری
از بختیاری بختیاری مردم سومی بختیاری صد دل بختیاری از زلف تو کا و قلبه بختیاری	روی تو بختیاری خورشید بختیاری کز نیز رو و بختیاری مطروح و در خفته بختیاری
من طوق و تو در آب چشم بهرم نه روی و خفته بختیاری کم گشتی خسرو بختیاری	بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری
مردم سومی بختیاری عزیزی و در آن بختیاری	ممن کس بختیاری موس جان بختیاری

نفس جزو مردم که نه اندوه تو خوردم مردم سومی بختیاری نویخته بشمار بختیاری خسرو در جان و خفته گشت	تو بختیاری بختیاری ممن جان و سلام بختیاری دانی شد آخر و خفته جا که بختیاری
از بختیاری بختیاری مردم سومی بختیاری صد دل بختیاری از زلف تو کا و قلبه بختیاری	روی تو بختیاری خورشید بختیاری کز نیز رو و بختیاری مطروح و در خفته بختیاری
من طوق و تو در آب چشم بهرم نه روی و خفته بختیاری کم گشتی خسرو بختیاری	بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری
مردم سومی بختیاری عزیزی و در آن بختیاری	ممن کس بختیاری موس جان بختیاری

ممن مردم و در آن بختیاری  
ممن مردم و در آن بختیاری

بنیم و همیشه بگذر نامی تو در ره سودا	در به جز خاک و دلی جز لبا سی با سودا
عشق جز درون و جان من خسته شود	من نیز و یک هر داند سر و کار بی سودا
رنگ از پیش نظر نقش نگاری بیبا	بر رخ از خون جگر نقش نگاری بیبا
ای عیبا منم نخواهند اگر نماند بیم	راه خوشنود و خافند و وای بی بیم
خوشبختی که در و جگر کل بی خار بود	چون توان دید کل فتنه و خار بی خار بود
ناله و در پیش نه که در در سب جان	ترک قبال و ترس نه و شکار بی جان
و دست از نیاید دل من بکند به	کشته صید است بفر که صید از به
خلق گویند که بی رویش جوئی خسرو	چون بود و بیل مسکین بی رویش

بیت

کش باز مرا ای جهان برود	هر زخم و مسلمان بگرد ناکرد
در اکثرت لب جان سبزه مر جند	مهر و مست بآب حیات برود
بخش قندی از آن لبه که بشنود	هم از قبال است و ام که در خوم
زیر پس و آنکه شب با بیک دراز	نزار کس به عاده پست بر آورد
در به بر و دل از افراق جان نه	منور چند کم پیش مردمان برود
برای یک نفس از صبح تیره را مید	مگر سبید شود این شبی سپید

اند آن که من بشنود بحر جان برم	چنین که صبر من آوار گشت و دل برود
در جای بند نصیحت جو من و چشم	در سود نعل زرا کمون که لنگ شد برود
بهر حکم نه برود که سپهر بیکین	ضعیف موری و باری فرا می برود

ای غمزه تو ز تو تو ختم با ضنون بخت	افزون چشم کافرت زین که ضنون بخت
ای سردی ای شمع طب کان منی بطلب	از تفرقه فام ای عجب غمی است بطلب
نامر که باشد و از تو بخود خود در کار تو	ای زرب لب کفار تو در باد افیون بخت
آنگاه که درون چند که میداشت در و یک	زین مرد و چندی سید ایکه شکست بخت
هر جا که بشکم نافته آمم علم از خست	نامون ز دریا ساخته دریا به نامون بخت
خواهم که به برم به سما که جو آوردم	صد گونه بداران طاکرد در کرد بخت
ای کرد و حسرت و از بون که بر بخت	خون کرده و لاله درون نه بخت

جو بوی زلف تو مرا می صبا کرد	ر بود جان من کایه بر پا کرد
یک که سوزش چکار کان شد لبت	که بر کنار و خورشید یکجا کرد
یک دم تک که بکشد ز کس نیست	و لم ز سینه و جان از تن جدا کرد



کلاه تو کشته کی ز باد و خنک	مرا بر من سپیدان لب کرد
خیالت آمد مردم بر سشال	دوید و افکند منش بد در خاک کرد
سبیده دم تو بخواب در بخت نیک	و افتاد که بگرد خست صبا کرد
هر شک دیدن رویت نکردم آفرین	بنا نمودن رویت مرا سزا کرد
نویسگاه خدیجه چشم نیک مرا	منست بجان زنی چشم بد دعا کرد
بشویش که شبهای جز بد و دم	پستند و نای فلک در بران کرد
خیالی نو که از غرق خون تو دم شرب	قیان خون دل خیره آتش کرد

ای زده بداد و دم تاراج نیک	با جان بهم پروان دوی کار آمد نیک
در حیرت نامرشدی چون خواب می آید	ز بستان که در کوشش آمد دل بخت نیک
فقد تو در عهد تو بیکار نشستی	از نقد جانم لاجرم در خوشی افتاد نیک
تو هست دو لعل در چشمت روز و کز آن	در عوار باناز جانم تو دل آید نیک
دی چشم مرا فرموده که که نظر بکن	کرد در حیرت این غم بکمر بپای نیک
گفتی زانم که سبب فلکین چندار	من آشکارا گویم طری که نهان نیک
از نیکوان کن این بود این رویت	آیا و برو که رسم عهد خانه در کرد نیک

در نام که شغوانی و فایک اند که در کج	کاخ از جفا کاری بود جدا نیک
دل در کلی بندم ولی جز تو کجا باشد	آخر تو هم و غمی که ز سوی کاست نیک
و من شرف و نال تو خون پاک بزم	دل گفت کین هم خسروای شبهای نیک

در من خراشتم ز رخسار یک نظاره	نگری تو عفا الله جمعی بپشت نیک
بجاست سیر چشم که از غنچه دیدن	شوم از خود و نیارم که بپشت نیک
موسم بود که دیده ز محبت نام	بهنا ز دیده خنای رخسار نیک
قدیر روان و خلقی بهلا کند	چشم آب مندر در ز خرابی نیک
شران و در چشم کردم که جو منده	هم خلق مار غمزه زو بر جگر نیک
چو زدم عبادی شان بشنا بوان	که بکنر جلا شش ز سر کشد نیک
مشو حکیم طالع جو زرد ز بکرم	که من آب خوش بخوردم ز باد نیک
جو ز دست رفت خسرو که جان بکشد	که برشته و دخت شوان بکشد نیک

مگر چه بر سخن و علم ازین بود	با این همه بگوئی که جانم فزود
چشمست بخیزه برده و لعل و ناله	تا تو بدین نمودم هر دو لعل بود

در بیت درون برده و صد برده  
 با این که در نامه که <sup>مستطیع</sup> میرانی  
 آسان کبر آه دم سر و من از آنکه  
 کلفتی که خود بدست خودت برده  
 آبی اندوه شب نشین کن  
<sup>مستطیع</sup> مانتقانت چنین که خبر را

شادی بود که کسی کش بود  
 جانایکسیه که غریبان بود  
 خودی که دم و پسر و جهان از خود  
 شکوه در بهشت که از وی شنیده  
 ای آنکه هست در بر جان غنود  
 آنچه مشو که گشت خود را در و نا

چون کا فرام گشت غم چون <sup>سید دل</sup> و نام  
 بهجت جان و غمت که برده و بیرون  
 بر و ال غم آن نامه را چون که <sup>مستطیع</sup> غم  
 بتری آرد و نامه پس بتری که بر جان غم  
 دارم میل سودا پس بچید و بر غم  
 خسرو درین سوز نشان چو در <sup>سید دل</sup> و نام

یار بجا بودی که صدی آن <sup>سید دل</sup> مستطیع  
 تا از من جدا شد بغیرت بنهانی  
 بر ریش جان مرسم بود ناچار از آن  
 ناموس کورم بود بغیرت آن نام  
 مهر دل از تنغ مره شکاف بر خوان  
 در ویش را آن بخت کو که <sup>سید دل</sup> مستطیع

چو که باطل طلب مشکل تو باز آید  
 این که در سایه در و آرد تو در و آید  
 بچشم تو کنن من گشت که از غم برسم  
 بر سانی زمین می که بر که آن سو که گشت  
 سال شده دل من رفت و نام گشت  
 یار به از سوز دل با تو چو چو <sup>سید دل</sup> مستطیع

منم که در بستی <sup>سید دل</sup> مستطیع  
 زاده من سلا و دیوار تو نم ناموده  
 در پیش تو که این مرهم فرمود  
 خدای من به بخونای چشم آید  
 از که بر بسم خیران که کرده بود  
 کرم بر خسرو دل به خنده که <sup>سید دل</sup> مستطیع

ای عشقت آتش بهمن شهر در زده  
 مژگان تو بر زدن چشم هر قتل  
 مر تر که شاد تو در بهشت که چشم  
 لب ز گن با صبح نخل و مر کش  
 تو تنج جو بر بسم من میرانی دمن  
 مر شب زده ز بخت تو خسر و مر آه

و آن آتش از دوزخ من <sup>سید دل</sup> مستطیع  
 آید آید دو لشکر و بر یکدیگر زده  
 آن خبر آید تر آید بر یکدیگر زده  
 نان زمر آید کرده و اندر یکدیگر  
 آیم می بوی تو مر دوزخ مر زده  
 من هر چه پیش گفته دمن بیشتر زده

نما  
 سب  
 سلس

فاصله بنام کا و در <sup>سید دل</sup> مستطیع

جان خاک را <sup>سید دل</sup> مستطیع

ایتم زلف بر و پست صبا و

مر خون غیر را مشک خطاده



همی کن چشم میدارد و با طفت	هر خاک و کسان ما قوتی دارد
از این می گشت جو خون با حال	بیاد خود خور و جرعه بخورد
کنش از یک نظر جو کشته کردم	یکی دیگر میفکند خون بخورد
بکلم خط خویش ای آه حسن	مرد قوی بخون ندارد و او
و لیری می کند و درین فلق	بدست غره شمشیر بخورد
تا آید صد باره کن چشم خوار	طعم از مرغ را غافل بخورد
خون کبوتر شوم از عشق بخت	بدست خویش بر باد بخت
بصدق تو بدین دردم نشد	بیک و ششام خمر و دودا

ولی اوم نه جان باده	چشم کشته بهمان باده
بیاکت چشم و بچون سبندی	بر آتش افکندم جان باده
هم خوش حالی که کردم که کرد	رخ بر خون که پان باده
بگویت کرده ام شب که بخون	هکرا ایکس بمان باده
نه پندرت نخواهد شد بدول	کنش از خود پر بچان باده
بصدق تو باده ای جان دل بخت	کن من و مسلمان باده

بست که خورد و خورم کرد دست	کنند خسر و چندان باده
مرد و کرمه متنی جام جایش نه	دایه محبوت بیاد و بر جگر نه
تا به برست فلفل و فلفل روکن عشق	تا به بر آید کشت دم زن و پیش نه
نعل در آتش کهن لای می عشق اگر	عاشق بهین خودی بر جگر نه
عین که بخند میفکند صفت عشق	سر که خدای برای در در نه
در کار عشق تا به سیر می باده	این همه ناو که بیدار دل نه
مرد و جوی مار فانت بر لبان	غم جو خور عاشقانت از دل نه
گر رسد اند و سپهران هم علامت	خون بخت فاسدست رک نه
چشم سترخه و با جاکنه و بخت	ظلم شناینده را لک نه
ظلم که ناخوشترست جمله خمر و کله	لغنه که پایسته خرمش باده

ای که ز روی هزار سینه	وا خور دل تو مزار سینه
مستم ز دست که بخت پیدا	در جاده جوی و بخت
مر نظره خون ز چشم مرست	بر قاتم عاشقی بخت





در این شهر خرم گشته  
در این شهر خرم گشته

در این شهر خرم گشته

ای سداق تو یار و برین	غم تو تکبار و برین	میر و برین	میر و برین
در تو بهیسان سرور	در تو یار و کار و برین	میر و برین	میر و برین
عزق خولم می خلد مرید	در تو یار و کار و برین	میر و برین	میر و برین
مرکب لب و یاری من	بخت از خمار و برین	میر و برین	میر و برین
هیچ که در حضور تو گشت	مهرت آشکار و برین	میر و برین	میر و برین
ای سبازینا بیا و شد	که از تو پست و برین	میر و برین	میر و برین
در بر خا که خاک تو ام شد	با لی پر خیار و برین	میر و برین	میر و برین
خسته کسی حکم تو بفرمود	در تو یار و کار و برین	میر و برین	میر و برین
و که باز آمدی و پسر تو	در تو یار و کار و برین	میر و برین	میر و برین
در این شهر خرم گشته			
ای خجالت بر من بکین	بند این چشم و برین	میر و برین	میر و برین
قصه جانم تو کنی چون کسبان	دوست میدادم ترا با این	میر و برین	میر و برین
مهرت من بهیسان	بدر و برین می کشم چیدن	میر و برین	میر و برین
در دنیا کوشش تو مرده کرده زلف	کشتن گامی گشت تا بوی	میر و برین	میر و برین
ای آفرینست زهرم دین	بخت کوین تو این لب شیرین	میر و برین	میر و برین
در این شهر خرم گشته			
نوشه مرگ لب خسته این گشود	از دل سپید که که بدو گشود	میر و برین	میر و برین
آب حیات میرودت در سحر لب	کوی ز تاب غنیمت بران گشود	میر و برین	میر و برین

حسب از برای کینه ملاحظه کشیدست	مضمون نماند چه اگر کینه از کینه
ما چون نیم شب که از بهر جان	مستی و خوی بجان دگر بیان کند
فریاد پس مرا از فریاد و درد	حسره که سرشبی روی افغان کند

من بر تو بدیده دل خایسته اند	و ز من تو به پیش و امیر بکار خند
شمار چرا به رسد ده گزده باد	دروغ انگه بر تو بهر ساز سازند
چشم رفته کرده دل بهر بیکو	سجده خراب که ده و پنج نسیب اند
مهر و نایم که به کشته و غنا زده	سبک عاقل هم یکسایه و نایب خند
آتش ز ریت رخ و لم خوش بند است	کجا برده به فضل خوش این و نایب خند
دوران که در فضا راحت کنند خواب	بجز این را به مسافت ایستاده ساخت
چون در شب که عاشق کشند به خفت	مطلب که صد ترانه بهستان ساخت
مردم چه چو فاست خوشا آموخت	کارام که به خویشتن بریزد نماند
حسره بخت و تو بون گشت عاقل	مرید خویشتن عاقل دور از نسیب خند

نمی داند و در درد ز جا کرده	برفته طایف و بهر عاقل خورده
-----------------------------	-----------------------------

چه خوشما که برده مانده جدا نیست	چه وید که حسنه تو نیز بر پا کرده
تو خیره دیدگی من کجاست	غبار رنگ تو در وید از بهر کار
بزرگداز تو کسی که در کمره حسن	قصاص می کنیم بر کسار به کار کرده
بجان خرد و دم از تو بهر آری	تو خیره بهر زمین بهر بسا کار کرده
و عاقل بهر و جبهه بهر جان نیست	به پیش و من او بهر است از عاقل کار

ای که بهر سر پادری خوشی و خوشی	اندازان خوشی و خوشی در وید کار کرده
صد و دل تو را نیست و بهر نایب خند	تو خیره از کج بهر است یک کج کار کرده
عوضه کردی بر من آن نماند و نماند	جان من و ده کج بهر نماند و نماند
نخ زدن بر کوه من خون من کرد	غم خون و جان نماند خون من کرد
سرشبی تا روزی سو زده کمان نماند	دم در و جان من نماند من کرد
دوست می دادم ترا با آنکه بهر نماند	عالمی بر خیره و بهر نماند و نماند

ای رفته و ترک من به نام گرفته	دزد بهت و نایب و نماند کار کرده
با نمانده نماند و بهر نماند	در و نماند و نماند و نماند کار کرده



خونم بخورای دست کاین در دلم	بوی دیده توان رخ کفایم گرفت
وزن دل در دست بگو و بگو بگو	من گویم من گویم من گویم گرفت
دست نام کرم کرده خودی و زود	من لذت آن گفتن دست نام گرفت
از چشم من نهاده و برین خود	گردان شده منی کار خود کام گرفت
بمن ده و دلم را بشن و بیا و زنی	کو صد جرم من موخته را خام گرفت
ای کلان این خنده ملاجیدن خسر	کار خود و عیال در دام گرفت

چرخ خود در دل با خنده جان نشسته	بچون منت بر سر صدای تو نشسته
نقش باد و چشم کزین سوخته در وقت	نور خنده مان و غم با و یکدست نشسته
کوه خندان بکند و دیده زین خنده	تا کی بر آفتاب من ایام آن نشسته
بکشت بکشد با بکشد می برین	گر و فراق غمت با من ایام آن نشسته
بخوام سوی کشتن با هر حرف بشن	ببین شوق و دین تا کشتن نشسته
آیا بود که چشم روزی کام نشسته	از دشمنان بریده باد و پستان نشسته
از کوه و دریا و هر چه تا کشته	از بیداری و هر چه بر آستان نشسته

مغز را غارت ایمان من آموخته	خنده را اسوختن جان من آموخته
طراوت را بکشتی و غنای اتم	کین بکشت ای ایمان من آموخته
جان بیازن بری از من و از دلم	بچند بار است که بر جان من آموخته
دلی بکشتی و غرق نمودم بر کشتی	آتش کردن الطوفان من آموخته
بکشتی از مغز و بخت از بی حسره و غم	این کلمات را زبون من آموخته

سلامان گرفتارم بهشت و بهشتی	ازین و بر او بهشت و بهشتی
بجز آتش نماندی بکشد و بار سوزی	مغز را با خنده و من بکشتی و بهشتی
بار و خنده بکیزی بر کس عالم آموختی	بیا لاف آموختی که کل کار بکشتی
و عای و بخوام گفت بکین از زنده بگویم	که بار به بهشت اگر و جرم و زان بگویم
طوبی با برین من توانی که بخور بگویم	رنگ جان و دم زبانی از دم بگویم
کندون و شراب و ناله و بستی و طوشتی	که شست آنکه خسر و از بستی و طوشتی

کوه کلمات بکشد بکشد بکشد	تا بکوه آواز و کوه آواز بکشد
زیر کاه و جود و ناکر بکشد بکشد	بستی و بکشد بکشد بکشد

در کس که در راه دین و دنیا...	ساخته اند و چنین را برای کسب...
در کس که در راه دین و دنیا...	ساخته اند و چنین را برای کسب...
بسته بند و جایی تو در بر و بی...	و همه در سوای تو نوبه ای کسب...
تا رخ خود نموده جان و نام و...	کاش می بیند تو را هر روزی کسب...
خفته جان می بری و اندر دل می...	بکس بند می بری هیچ سوای کسب...
چون در چشمت را سخن بسته شد...	خویش را بکس بند می بری کسب...

نار و است بکند در دین و دنی  
 مردم را بگویند چنانکه نهاد نیست  
 و بکین که گویند که در شاه و پادشاه  
 عمرت را دان جوایب تو میارند خاک  
 شریکی بر مال شوی بنده جهان  
 چون بگویند می که بگویند زان  
 از بزرگ در بر باد کن و دل مستعجب  
 از دین و دنیا و هر دو را بگویند

و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا  
 و می گویند که در دین و دنیا

از دست بی نازی چهره و دل که تو	مرداری و خنده و بیکر بلک در می
--------------------------------	--------------------------------

لباس نای مراره اگر برین توانی	بهر کس شک خود را اگر بگوئی توانی
کم نوازی و گاهی مران کو بیغ برانی	در او نیست خنان کن اگر چنین توانی
خدا گویند و من و هم اگر بهی جان	من آن توام که درون دلی توین توانی
بکس بند می بری چشم شب بخت من کن	که با جهان ترا اندام هر یک توانی
چون در چشمت را سخن بسته شد...	که تو شبنم در این راه دین و دنیا
مکوی تلخ که جان می بری بگویند غیرت	در او نیست کس که بگویند تو توانی
خوش است باغ و بیکت آید نام	که تو جو او شدی ای درک و بیغ توانی
ولا بکس بند آید نام از این راه دین و دنیا	که خاک رفتن ازجا پستین توانی
نخست از سر جان خضر و او بر این راه دین و دنیا	با شکر در دین و دنیا که از کبر توانی

تو خود بفرمای پس بر گرفته و نای	چه حاجت که با ما که ترسنازی
به تیغ نازی مرکان مرز خون را	بگویند که در دین و دنیا
شب آمده و بگویند که در دین و دنیا	بگویند که در دین و دنیا



<p>         حدیث حسن کسی مایه صحت و نور          از آن گشت لک لک بیدان هر روز          جو جان بیای ناله افتد خیال تو کرد          در ملکش خود را و خیر و نیکو کرد       </p>	<p>         ترا به سجد که کار با کس نه ساز          که چشم قامت تو می کشد سرافراز          که من آید تو ام با تو دل بندازی          ترند که من او چون مسیح و پندازی       </p>
--	--

<p>         شسته با تادی بکسل عیاری          شاد و آشنایان و طرب و دل          با تو نیست محفل و جام و بنال          اندم ره جو غایب شد چشم          تو ای کت بنمست آب چاه است          بیایان چشمم کشت تا یک          دلم چون مرده او شد کویش          رسید آن کاروان شب و خیزل       </p>	<p>         را که کن با چشم نه در آید          و لم رفت و باز سر آمد و بر جا          جو پس می ناله و آتش می کشد          غبار بخت این باد و صبا          در آتش نشسته می بود و بخت          در محفل نشینان پر دگر بخت          که جان هم جریب و خیل منای          تو ره می چون در بر خاک می بخت       </p>
---	---

<p>         کشتن می شب که بر کوه می کشی          و می موزن تو به باد و می می کشی       </p>	<p>         را نظر اگر چه دور و شب و روز          نه وصال شرم نه که به ختم زود می       </p>
---	--

<p>         خبر و داری از آن قافله می کشی          هر دم آید که در دیده می کشی          صد سلیم چشم بره ماله روزی می کشی          هر آن دل بکنم با تو که هر جا که روی          آید سوخته و جراد و دانه بر ناله       </p>	<p>         که در باد و تالان جری می کشی          هر دم آید که در دیده می کشی          طاقم نیست اگر یک نفس می کشی          عاقبت سبزه جام جوی می کشی          خسرو چون رنوازی بخش می کشی       </p>
---	--

<p>         تو خود می به بنظر تو چشم جانی          کشت حلال بالای بر دی تو چار          از آید بر دی تو که بکشد تو بخت          بر زبان چه بکشد آفتاب و بخت          غلام سبیل و طول صند و اندام          بر بخت آب رخ بیدان می کشی          بخار و حیران خسرو صبور و بخت       </p>	<p>         بگو که آنگی از عاقبتان می کشی          که زود هست فداش جان بخت          بدین تو ای دل کشت اگر بخت          که که سنده دی و ماله و بخت          که سبزه سر خمی و بخت می کشی          حکم شود که اگر بکشد بخت          رطب نیانی بی خست می کشی       </p>
--	---

<p>         را نظر اگر چه دور و شب و روز          نه وصال شرم نه که به ختم زود می       </p>	<p>         را وصال شرم نه که به ختم زود می       </p>
--	--

متم و شبن گشتی بخوابی حلال	که عظم و در عالم ندانست صیقل
جو باضیاع غافل غم عشق برزیم	از جفا که آید یکشتم کنون شرک
مس اگر ملا که درم تو جفا نشانی	که ز فطرت جوانی بر شسته غریبی
تعمین چنین بکنند تو که بخت با	بشر این چنین تو که بختی و غریبی
بشب فراق خمر و جو چای خمر	شیش و پنجاه و چون بکراغ او

ای خفته ز چشم تو نشانی	بالای تو آفت زمانی
بسیار ویت برفت تو که صیقل	بر باد و نه در دلت و نه
بسیار با تو چه بگذرد درم	عاشق که بد بری کانی
بسیار سوختم کند و لیکن	خشنود منی شود و بجانی
کوب بیهوش کم از حد بشی	در دلی نرمی کم از زبانی
گری گشتت رقیب و غم	بکند او سپکی در آفتابانی
ای زلف در و سپید زلف	کار زده شود و جهان بیانی
دل کم کرد و دست خمر و آب	بکرم شده کان و ده نشانی

بمرا و نه بیا

بسیار ویت برفت تو که صیقل	بالای تو آفت زمانی
بسیار با تو چه بگذرد درم	عاشق که بد بری کانی
بسیار سوختم کند و لیکن	خشنود منی شود و بجانی
کوب بیهوش کم از حد بشی	در دلی نرمی کم از زبانی
گری گشتت رقیب و غم	بکند او سپکی در آفتابانی
ای زلف در و سپید زلف	کار زده شود و جهان بیانی
دل کم کرد و دست خمر و آب	بکرم شده کان و ده نشانی

بسیار ویت برفت تو که صیقل	بالای تو آفت زمانی
بسیار با تو چه بگذرد درم	عاشق که بد بری کانی
بسیار سوختم کند و لیکن	خشنود منی شود و بجانی
کوب بیهوش کم از حد بشی	در دلی نرمی کم از زبانی
گری گشتت رقیب و غم	بکند او سپکی در آفتابانی
ای زلف در و سپید زلف	کار زده شود و جهان بیانی
دل کم کرد و دست خمر و آب	بکرم شده کان و ده نشانی



زنجیر و دایستی در خون ای پادشاه	زان املع نمود از دم تا ده و ده گیتی
در شهر بند شفت وانی که کس نماند	خدا چه میسر می بود بر کس نهی
سپیداست بند و خرد و کز نامی نشیند	و دهی نشیند آخر با چون تو نشینی

که کند کردن خودت نماند و هر فکری	سر زده که تو کند اکنون بیاس و بطوری
چرا ز نور دمی و کس نکو می پس	که دیگر می نمود و هر چه بودی
چه ابر دست که حسن از رخ تو می آید	یوسف صبح کرد و دینی بود و دینی بودی
بستو پیش مرا تلخی می کنی و دمی	مگر که تو شودت هم چنین بد فکری
نموده ام در دست خدای که کرد	و تا کن از من بی طاعت مان و هر چه می
اگر پیش تو از بند یکس می کنی	چه بود که تو باری نکو می گوئی
چرا تو بر در جبهه و هر نعم اندلی	پشادنی و الی انکس که در بر اوری

ای که چشم تو بنام سپه	یک نظر احسد به من می
گفت از مات فرا می کشی	کاش فرا می کشی شوی یکدی
عالم غم نمی تو مرا در دل	بیک دلت را هر دم از عالمی

بغض از سر تو نشانیست	شادی انگس که ندارد دمی
ای دل بر پیش که خالی کنم	و ده که ندارم بیکان محسوس
صفت درین درد و من نشیند	در که سزاوارترین در جمعی
بر من اگر کوبه می آیدت	وام کن از دیده چشم و می

چه بیکم که از من بیکستی	ز غم در جان با نشیند بیکستی
آزاد و این شد که تا کبر و عفت	که شستی و عفت از بیکستی
مرا در طوطی خدایان می کشدی	بیک ناکسان کوثر بیکستی
نتم بیکستی و خودم نوش کردی	جرامی خوردی و ساعز بیکستی
و هر که از بیکستی ز بیکستی	فوتی بخانی از بیکستی
نکویم زلف آن و زده سید	نکو کردی که با بیکستی
چه بیکستی این که درین عالمی	چه باز بست این که با بیکستی
چه باری چیست این که در وجود	نوا در خلق دنیا که بیکستی
که بیکسم که دمی بر جان خسرو	نکره لطف عزیزین را بیکستی

شکستی طسره تا در سرجه داری	مکونی کسبند با جا که بوداری
کله کج کرده از بهر آن رایت	که خود ز برنی و کمر سرجه داری
مسلمان کنش از در صیبت	بکش بسم الله ای که فرجه داری
بر روی یک شکسته جان کس ترا	جو بر روی جان و کرد دل بر جد داری
و در حق چون داغ شده از کله	جو در غم گریه از است بر جد داری
را که می گفته ام از تو صبر دم	در و غمی گفته ام با و در جد داری
نکونم و بهر آن خواهم داشت امشب	میان بر بسته ام سرجه داری
آه و بهر غمم بر خاک هست	چونم خاک و خاک بر جد داری
بر آید و چه دهر و خشا	شدن چون شکست شمشیر جد داری

ای ز من شکست صد شکست مکر جری	کل تو ای که در من مکر جری
بار بار تا ششای همان رخ کج	چون بیزه بر تهر و کمر کل مکر جری
و در کجی که زاده من بر ماه نه شب	در روی جو ماه تو هم که در مکر جری
تا باغ رفت و دم کل با چشم نه	کوار کل بهستان آسم به نظر جری
کفتی که کمر بندم و در غم جری	ای بی بی سبب از من مکر جری

بسم الله که خواهم بزم جری	چونم بزم و در دم بزم جری
جان منظر است اینک سر بهت که جری	از آن کم که سر ستادی که در جری

اعلیت جان با بیست بهت جان جری	در صیبت ترا باه یا خور و به انان جری
خاکین که غمی خیزد یک سر و بیالیت	جو و پیش تو کی خیزد از سر و بیالیت
لعل جادو درم از تو تو هم که در جری	آری شود و در از ضعف کنان جری
نقد و شانی از تو هم نقدی و دمان	یعنی که ازین کفین ناید با کس جری
جو می طلبم که بی لب می ده و دم	که بر سر خواهم او باری بستان جری
و صلم تو بخواهم از آن زبان داری	از غم که گشت با را که هست جان جری
خو ام بهیون بیست و در جادو داری	اینک غزل خیسره بر کبر و توان جری

مهری ای جز بر سر جادو و باطل جری	ز غمی داری و با نرد و توان جری
ز غم می کشی تا که ندانم بر کوه جری	جیبیت نه میرانی ندانم با کوه جری
انان لعل دمان خوش جان جری	که هم ز غم بهر بهت و هم کف جری
از غم ازین شد بر سیم جری	آه جان از غم بهر بهت و هم کف جری



بگویم از فردا در این وقت بگویم  
از این قدر است که مردم چون الف

باز است که فرت و مردم دلی که در میان  
فرج و آنجا که در میان مردم است  
در این مردم که بگویم که بگویم  
خط سبز از مردم است که بگویم  
لب سبزین بگویم که بگویم  
بگویم که بگویم که بگویم

دو دست مردم در میان مردم  
دلی بود که بگویم که بگویم  
با جبهه مردم که بگویم که بگویم  
بر سبزین مردم که بگویم که بگویم  
فراموش مردم که بگویم که بگویم  
از مردم که بگویم که بگویم  
سازنی مردم که بگویم که بگویم  
ای مردم که بگویم که بگویم  
خسرو مردم که بگویم که بگویم

سازنی مردم که بگویم که بگویم  
دلی بود که بگویم که بگویم  
با جبهه مردم که بگویم که بگویم  
بر سبزین مردم که بگویم که بگویم  
فراموش مردم که بگویم که بگویم  
از مردم که بگویم که بگویم  
سازنی مردم که بگویم که بگویم  
ای مردم که بگویم که بگویم  
خسرو مردم که بگویم که بگویم

بگویم که بگویم که بگویم  
دلی بود که بگویم که بگویم  
با جبهه مردم که بگویم که بگویم  
بر سبزین مردم که بگویم که بگویم  
فراموش مردم که بگویم که بگویم  
از مردم که بگویم که بگویم  
سازنی مردم که بگویم که بگویم  
ای مردم که بگویم که بگویم  
خسرو مردم که بگویم که بگویم

مردی که می پزد از خرم و حبس	کز دست او به قفس پرستند و آواز
<p>مردی که را موی سیاه و دل چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند</p> <p>چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند</p>	<p>چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند</p> <p>چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند چو کبوتر و مرغ و پند</p>
<p>مردی که شکست از خرم و حبس که به چنان شاد که آن کینه پاک مردی که شکست از خرم و حبس که به چنان شاد که آن کینه پاک</p>	<p>مردی که شکست از خرم و حبس که به چنان شاد که آن کینه پاک مردی که شکست از خرم و حبس که به چنان شاد که آن کینه پاک</p>

<p>از شکست که با غم تو کردم هر کس که جان بر تو بخش چارم میا الکسوس هر صبح بخورای با و شکست چون در و کند در دل من و کار نیست کز آن تو در دست بر ندیم ز غم آه بنو و عجب که هر کس را دیدار چون</p>	<p>ای میرم و غم تو کردم هر کس رستم که در و آید به دست از وید تو نمی زیر که ای مرد و خیر و زو جانی روزی میا و در و آید هیچ روی آتش در آن بهشت که کرد و جویی مرا که از و دید و خسر و کفر نمی</p>
<p>ببار می برین خرم مرا آواز و دل بوی سرو باد و گل و دانه و خرم چرخان خون می که هر دو بر یکا فری که کوی از کوی کس با من میگویم بگویت شکست که هر دو بر یکا خارجی که به دست میخورد و سینه خرم</p> <p>کتاب خام سوزم را حرف بگفتی اگر ز تو زبانه که کوی تو می گویم</p>	<p>من و کج غم و سر کس با من و شکست که خواهم فاک گفتن از باری و آید چنین باری محاذ اندا که بار و بوی که سببش سوزی را می که چش آید و بوی بیاظهار و کس باری مال حال و سوا اگر از غم و آید به دست از وید تو نمی که از سوز و کفر و قوی تو سببش آید که از کفر و کوی تو سببش آید</p>

در هر کس



نمای جان که ز غم و مهر و دامن می کشد  
 که کنده و جویند و برون شبستان

مراد از این کجاست	که روزی یاد از کوه چو چوین
مهر کن تا کنش چو کوه	من سبکین جان استغاثی
بر دای زان کین تا کوه	که بر دای سبک اندازد غایتی
ز غم و مهر و دامن	که کوه زشت بر دای مویشی
و غم و مهر و دامن	که نامش پدید آید جایی
و غم و مهر و دامن	که جز غم و دامن نیست
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است

و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است

و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است

و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است

و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است
و غم و مهر و دامن	که کوه و دامن است

دوشن از دل من با دمی که در خفا نشسته	کمان رنگی که شد که تپانده خبر از دوی
بند و دها در جوار و از بکر دم	آن شایخ جوانی که خودم بران دوی
در گشتن و بس گشتنش در میان	بهر لب گری جویش است بین خراش
من به شسته جازا به شسته	و آنکه که چیده از به چیده دوی
از موی تو بر بای یک شسته	حیث که گشت خجالی خجالی دوی
در روز تو مرا و گشت جان تو را	روز از تو کس و در توام مگر از دوی
میستند که میرم در میان بر بکریت	خسرو سگ خانه است نه بدو در دوی

که تو سر و قد تو شکل مرا از دوی	بند و دها در جوار و از بکر دم
مهر و دوشنم اینک ساخته نامی منو	تر کس به خوی انگیخته به پناز دوی
و چه بستم من که شد غار عالی منو	گشت و گشت منی شریف خوار دوی
و در دوشنم من که شد غار عالی منو	من به شسته جازا به شسته
و در دوشنم من که شد غار عالی منو	چون به شسته عاشقان او سر از دوی
بت به شسته من که شد غار عالی منو	تنه که تو کس به شسته غار دوی
و در دوشنم من که شد غار عالی منو	خسرو سگ خانه است نه بدو در دوی

عزیز جان

مهر

فنون جنبش از خواهم بستم	چون جنبش جنبش در خون جنبش
و کرا به می جنبش در میان	در میان در دوی جنبش
در از خوابان آید از ال جنبش	زاده عاشقان افش جنبش
خوش آن دوشن که کاسی از جنبش	به چیدی موی ما و بر جنبش
مردن چند خجالی در جنبش	چون خجالی نهون من به جنبش
بنا که گوشت جای بهم و	بکر این بهیده کوی جنبش
ز تو یک غمزه در عشاق جنبش	ز تو یک به شسته غمزه جنبش
بنا که گوشت جای بهم و	که موی دوشن در جنبش

کرمه که تو از شکست ترا تو دوی	ز دوشن دل من خسته و دوشن دوی
در لطف ترا نشانه غم من دوی	یکدل به کوی ترا شود و دوشن دوی
زین گونه که تو دوشن تو خجالی دوی	که غمزه خون خوار تو دوشن دوی
در دوشن من تو خجالی دوی	ای کاش که این جان غمزه دوشن دوی
آسمان دوشن من تو خجالی دوی	کین به آغ جان بر دل کم دوشن دوی
خسرو که جان تو دوشن دوی	آسمان دوشن من تو خجالی دوی

عزیز جان



صبا آمد ولی بوی از آن گلستان	چو سوز از روی کل کار انهد بستی
ز رخسار و چو لاله دشت سار در گنج	در بخت ویدانی تخت من پدید آستی
شب که کم که جوئی در میان من	شعله عفت خواهم میان غره خور آستی
شراب عشق خورم غمت که گاه بام	که کم که پست شد باری خود پست آستی
چه سودم ز آنکه در کشتن سگ عشق	نکست سوی من زان رخسار چو بستی
طیلسان با عفت کوی و زود بستی	اگر اندر من کل نیست باری عار بستی
یونجه چو باغیان زین باغ دار	و لیکن با وفا علی بران چو بستی
کلیک در کوی از شکوه و خروش	طیلسان آن مکان روی مرا بستی

تو با این دو بگو در راه باشی	تو با آن رخ بگو در راه باشی
در این آینه و غم و در صفت کن	حدیث تازه در راه باشی
و لا یفیان که می توانی	که ایان شبانکه در راه باشی
بسیار می مرغ تشنه و زیاده	امید به ناکه در راه باشی
چو بگو در خیره و در غم	بگو بشو تا زود در راه باشی

من با دخیل ام که زود بر جویا	تا از تو سب می ز ساهید باغی
ای دولت مرعی که زود بر جویا	چو در حراجم جوی جو تو باغی
گو خلق بیار شود خواه بستی	تا از رخسار سوی گرفت باغی
که جلوه طالع سوز و توبه بستی	در کوی تو زاریم بهما علی ز باغی
تو داغ جگر با ششهای که بنوشت	جز از می کلرنگ جدا مانده باغی
برواند که جگر ابر شمع زان کرد	در مشید خوش ازین خوا بود باغی
آن که من سوخته پیش تو با لم	ز به نوبه پیش کل با لک باغی
دست ترا کشن اگر با که در نیست	بدری زمین شده با از باغی
تا در دل خسته فر کرد جستی	از گوید و ایند شب در باغی

هر کس که نامی بکنای لغت جویا	در هیچ هیچ زلف تو بجهده چون باغی
و کاست و در زلف با کی که بکشد	شیر با باده ناکان خوشی بکشد باغی
خنده از خفا نه شش هیچ در غم	ای آفتاب سپیدی از صدف تو باغی
در غم شده نام تمام می که بود باغی	بکشد خنده و توبه بود غمت بر باغی
با طیش گویم را ز تو پس جودم باغی	دشک آیدم که ز غمت ایان باغی

نمات آید بی بری در کسبیدن ملک	بخدمت از تو بر میگردد هم نمی بایم
خسرو که خلد تو شد چون سب	کرد سرت آنرا و کن بجای در هر بی تو
کمرای و نور و زنی که بر بار می آید	که کسی می سپرد باهوشان بکار می آید
که در باد و بار و دزدی با جوی می آید	سوی از من بیای آن فرشت گار می آید
را این نه گاهی تو شدی بر که می آید	با هم اندازد و گاهی نه و گاهی می آید
در این که تو من تو شدی با هم می آید	و گاهی بیست می آید که می آید
کلاه میوه با تو با هم می آید	در این که می آید که می آید
دانه آید و در من می آید	تو جوی آنی که می آید که می آید
سوی شمشیر و جوی با هم می آید	تو جوی با تو و توانی که می آید
که این سوز و شمشیر تو می آید	که که می آید که می آید
نمای خسرو و شکر گفت که شمشیر می آید	تو مست و دانی که می آید که می آید
ای نه دزدی با تو که می آید	با تو و جوی می آید
در راه تو بر می آید	با تو و جوی می آید

از آنجا که رفتی تو سپیدی از سپیدی	بر دست باد باری از آنجا که رفتی
رفتی و در آرزویت بر لب و سبیدی	که که می آید که می آید
بر ما هر استخوان بر و استخوان	ای جان تو با تو تو هم سبیدی
ای صاحب دشت گفت تو می آید	تو در شب سلامت و در روز و دانی
زین بخت با بهانه گاهی می آید	بر باد آید و شد مرید می آید
من خدایم جوی تو که می آید	مرگ می آید که می آید
از تو با دزدی و تو جوی می آید	از تو جوی می آید که می آید
در زمین بنیان با تو می آید	که که می آید که می آید
من می آید که می آید	که که می آید که می آید
از آنجا که می آید	که که می آید که می آید
دست تو بر سبیدی که می آید	آتش می آید که می آید
با تو می آید که می آید	که که می آید که می آید
من که از خود تو می آید	که که می آید که می آید
مرگ و دزدی تو می آید	که که می آید که می آید





تربین دل چون درون رخ آید و تو بگو  
یک سخن شیرین چو باد از دور و نزدیک  
نوبه ۱۱۰ این شهر شاد چه باز و نه  
ای خوش آید که از هر که شنید  
حلقه تریخت ز خون لبی که زکام  
هر چندی تو در پست بیدارم ز کلام  
بیا تو تا لایست خروانی خست بجا

دست آفرینم خرد و دستانم کردی  
بر هر احتیاجی جهانی موی بمانی کردی  
بیا بجز مرغ قفس حبشی با سبزی گدا  
در سر کوی تو بر دریا کدایی کردی  
آبشار عاشقانه خروانی کردی  
با جهان کاکلی آشنایی کردی  
کر کل بودی تو بیل تو ای کردی

دلا آن ترک ما و چه کنی تا مانا  
بجس آن عمارت کرمی در این دنیا  
بیا به گفت کنش با بوس از این  
شماره و در جوی آن جسد بر تو  
بکن باز که در جوار شایه زخو  
طایفه ای است که در جوار شایه  
هر اکثری که خبر و طایفه دنیای کماله

بیکم خرم بود که ز خور و این دنیا  
فروغی که آتشش در شکر جبار  
زمن مراد هر که در این خلیفه  
بر یک پا در جهان این است  
که در هر یک سخن من نوشته  
و اگر چه در خون به شرم سوزی  
عقله تا تیر که تو این بودی دنیای کماله

ای پیغمبر که دل من بسیار رسد جدا  
داند چگونه باشد شبهای سوزنا  
شبهای عاشقانه شمع مرا  
ای پند که چه کوی با حدیث تو  
خود شنیده آسمان را چون کم تو  
در حیرت نهالت عالم نه بر آمد  
نقش ز مات که درم نام خیر سبک  
ست آن نام که در این است

شادی برویت در هر یک گمانی  
انگش که خفته باشد بر سر جود  
از سوز خورشید پنهان در وانه  
در سوای شهر و کوزا چه جانی  
بر خاک ز نفس میکنی در هر سوز  
ای در پست که جانی آخر کوی  
ای سوختی و جهان هم آتش برین  
بگذار تا بگویند خوش میکنم که دینی

خ خوبت بجا نماند بکاشان بادی  
سیر و سوز در دوی که در دیا  
شیخ بکند که با من عشق بکند  
چند است این مهر که تو با من  
شاد و نام خست که در دل موی سوز

چو محبت تو در آن کس معنی  
هم در آن کوه که در دیر کل و بهار  
هر چه ای که من محبت دانه بکند  
نزد و فخر بکند با من که تو ای  
مقدور باد آه ای که در دنیای کماله



چندین چشم شدم که کشیدم نیست ملک	که بخوبی در تو کان است چون سگای
ای خیال من آنرا به جدا دهم و بکنای	و بر همان نشو و نما به تصویر
از کجانی غایب دهم و سی آن غایبی	که تو پیش تو کم کوش برین چند جایی
ای که نه است دل را ز کجالی طاعت شو	بگشاید و که چنین کرد در کوش

ال داد و کار به جز	چون مو کشی شاد کنی
خوشی می روی کوشی	ایستاد و بدم هر تو سید مال و بکاش
هر چند منم و لیر نشسته است این ال	هر اسم یا نام من ز کز آب میوه خنجر
مگر چه جوئی خوش بودی نو خنجر	در زند کانی خوش بود و دعا کرد
دستی میرانند دل به چین کانی	در جبار سوی جانین کز شمشیر
عشق تو ای شمع جلوه ی تو در این	بیکر تو می چون کج و دل کج و دل
وادم تو تو به ای تو تو تو تو تو	تا آنکه به چه خبر و می یکی از

عزیزی ای بگو جان بر جویا که تو آن	ای عرقی که اندر دل من در آن
چنانچه بر این چشمت آن کوی	که خواهر بر این برید زبور و هر دو
به پیغم که کشی صد شاخ و در چرخ و در	ترانه سینه میجو اسم خازم بر کبیرا
شعر و کشتنم اکنون بر سیدان	کرم کی آن برین عزت که زخمی دردم
بگو کم که دم خبر خاک در کوی ایشان	زده چشمت کشی کار چکار اگر که در
و ای خواستار جل او بجای آمدنی	هم امروز بخوبی این خوش کس درم
استیاد می نماید مکتب غم ساقی جباران	هر آنکس در کشته آنکس زخم در آن
مرکز ای دوست جدیدین بر کوفتار	مبادا هیچ دشمن بر پست دل که خاتم
جسد جان نگر میگوید به جان نگر	شکایت کونه داردم در نو به بکار

دراد و کش کوی خواستار	بگفت کرد و جام نراب آمد
مکن دست جان کشند زان	ز کوی بر خور چشمت نراب آمد
ز میرست بجواب جیل میردم	بگفت ای بگو جان نگر نراب آمد
بدر بر دم آمدی میبخت	نویستی جوی کباب آمد

شبی استم تیر و زرد زابد	بم خوشی که چون باستان است
چو بستاند در کر و کج	نویز و سی که در روی آب آمد
بهر ماه که پل شدی هم تو	که در تیغ خاطر مراب آمدی
که نویسی از غریب کس قال	که در فتنی و آفتاب آمدی
دل خیره از تو نشد هیچ ران	بره که به چاه شتاب آمدی

هر از آن بر خور با شیت و روزی	که با تو از سلطنت و روزی
چو بستاند برین مکان خورشیدم زود	که در جوی زود و خورشیدم زود
نکستن پل که ای جان چو خوشی	چو در بابت ز جانم نیست و روزی
که بکشد جند تو از نیست آخر	توی دارم کش از جانم نیست و روزی
سوس بچم بر دیت گفت خبتم	چون از کجاست نیست و روزی
و از به دای سلطنت در از عمر ای خضر	خرا چون آب سیوان نیست و روزی
و از دل جان و خور و پله ای خال	هر با جوی زان و نیست و روزی
و از رخسار و خورشیدم	چو در کجاست کش و نیست و روزی
و از چشم و خورشیدم	چو در کجاست کش و نیست و روزی

بست در شهر که خوار تر از من کردی	سو خیزم و کار تر از من کردی
بر سر کویت و ام که مکان بسیار	یکسای دفا در خوار تر کردی
خاسته ام من که من خبیم بر روی	خست خفته و فاه از خوار تر کردی
و که آن و بی خور من که گوی	تا فیر در کشت زاده از من کردی
شر مسارم ز کافای خود ز کدیا	بر سر کوی و بسیار تر از من کردی
تخت عشق و علم و در بی و شوقی	نگشند این همه و شوار تر از من کردی
کاروان رفت و مرا به بلای بر دل	چون بروم نیست که بایک تر از من کردی
ساقیه بر کز از من که خواب جسم	نار و کون شنبه از من کردی
خسرو بر زبان کوی بگو سر کردی	وز جهان بود و یکا تر از من کردی

آن شوق چشم درین مرز و جایی	و آن اعلی یوب بشکر مرز و جایی
مرا بر وی در این مرز و جایی	مرا بر وی در این مرز و جایی
و آن که جیت عایت آدم که منم	و آن که جیت عایت آدم که منم
سو و من زلفه من و جیت	سو و من زلفه من و جیت



ای کرم که هست و افعی هر دم تو برین لال	می کن کن که خلیای را خوش میکنی هرگز
من خود ز محنت خود بودم کی در کوفه	و نه کن که گمانا دی بر جان سبب بدی
و صلح همین قدر بر کفنا و مستی بود	و از کجی یکدیگر پستی پستی با منی
سلطان من توانی معاف از سبب	پندار است سبب در خانه کدایی

و کجاست که در سینه لال را می کشی	ای عزیزم و در دگر بگذار تا میرم در تو
خراش می یک و چون می یازد در دشت	کسی دارد و این می گویند و خوشی
بسته خواب می رسیدم سبب بوی کافور	کرمی در خواب خود دم وین می کشم
تو چشم نه درین جا که باشم با تو در کجی	تو بوی خوشی ده و من چشمم گماری
خدا و چشم من استانت سر می زدن	که اگر خاک کرد و سیره اینا بدی
بجز حورست و وقت یکبارم که کار می کردی	بجز شوقی و در خوشی و مندی و جفا کردی
اگر خوشی که در تو رسد چون می کشی	مبارک باد بر سلطان من هم بکنی
بعد از خوشی که در تو رسد چون می کشی	بگذار آن دل که چسب در اینم می کشد

ای بری که در دلم می کشی	بسیار می کشی و این می کشی
-------------------------	---------------------------

زلف تو از روی صد قلع بکشد	بر ک تو بر تو نش و در بر من می کشی
بر دلت جان می کشم خودی ز دلت	شاه و خوابی چرا فرود که می کشی
بستر خود این است از خون و پستان	و نه که در چسب این خون که می کشی
مکش گشت را بکون و بد و می کشی	ای خاک است تو باری و بد و می کشی
شعله های خود و دلا در دهن من	تا نه و افعی بر دل این محرم می کشی
در و حسرو را ز باوت می کشی	تو چسب خوشی می کشی و می کشی

ز من که عاشق هستم صلیح کار جوی	خزانه است و من صلیح می کشی
و لم بصحبت پستان شاه رخ کرد	نشان نمی آید ازین بند و در می کشی
جو من خون لی می کشد سبب می کشم	بیدار و بی من زین سبب می کشی
نزدیک از کل من جریب و بد تا	کل سلامت ازین خاک خاک می کشی
بجز فدا و فاسق و کرمی طلب	بجز دغا و مقام و کوشای می کشی
ز این یکدیگر جز نا کس جمال خوا	بکشم و زین جز نا کس جمال می کشی
و نا جو به جان پیش کن می کشی	بر آستان سلطان عشق بار می کشی
سوار خاک گشت عشق می کشی	خراشید گشت و در می کشی

بهر خسر و از زبان زبانا زبانا رفت	محرور مایه ای مران بعد از زاری کوی
<p>در میان و صدی زلب دانه کوی از سر خطی افکنی آنجا پهن خوش از غمزه او دست بر سر غمزه ای که در میان و صدی زلب دانه کوی بپشتانی بوسه بکنی میکس بیاف کوی که گشت در دانه از نام تو کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی</p>	<p>از کوش و از کوش به تماش کوی زان کوش و از کوش به تماش کوی بپشتانی بپشتانی بپشتانی کوی حال من تو و من شش بدش کوی از ضرب من باکت مریدش کوی ای کاش کوی و از کاش کوی تو را طبری زنی زده اسش کوی بپشتانی بپشتانی بپشتانی کوی کشی هیچ طاعت کنی بپشت کوی</p>
<p>ای که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی</p>	<p>لایه ای مران و از کوش کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی</p>

<p>موتنا زوید و سوبت رفت و کوی صد خوش و سوبت رفت و کوی با آنکه گشت کشتن از خسر جفا ای که از دانه او هم اگر از دانه کوی چندم ز کوی ای پند کوی شب قلمه ای ز سر و پیش خیال کوی</p>	<p>کای آب آسینوی تو از کای کوی کعبه که من کوی تو از کای کوی بوی و فاست آب که من کوی لیکن سلام جیشم با خاکه و کوی بیکان در دانه سینه چون از کوی با تو کوی ای دل ز کوی</p>
<p>حق چون زبان دلب کوی کوی جو کوی دانه من محبت تو از کوی موتنا زوید و سوبت رفت و کوی تو که از دانه او هم اگر از دانه کوی برانی کاشتن و مالی بپشت کوی کرا تو دانه من سوبت رفت و کوی بست غیر کوی و کوی کوی چنانچه جان شوم کوی کوی</p>	<p>کجایی کان و دانه کوی دکتر خور دت موسس با کوی بکری بت بر منی شد مرا کوی که کوی دانه او هم اگر از دانه کوی بد حاجت شمع ساعد به کوی چنانچه جان شوم کوی کوی چنانچه جان شوم کوی کوی چنانچه جان شوم کوی کوی</p>



صاحب زندگانی نیست روزی که زاری  
 و گریه و دور و بایدیم چنانکه بیانی

کلید و تخته در طبع باقی و جانی	من غم و غم و غم کل اندامی
مواجی چون کل شود و اندامی	کمانی درخت که نام چنین هر زبانی
ز کلام خوشش قدر و ز عواجم	که روی سپهر شوم کرمی و سنجی
کلی خطی که بوقار سپاسی	که مرده بیل تو در شکوفه و دانی
چنین صبح سعادت می آمد درخت	چه بهشت و شب ملامت هر کجای
چشم چرخ را که در دلمی و دل نیست	میری که کشید و درین دل بهرانی
چه بهشت با یک نام با تو داغ بهمان	که مست بودی و فانی کشید و بهمان
چرا که چنین شست لاف صبر و دود آ	که هیچ زنده نگردد بر آتش آبی
جله مشکوالت فرید و بی تو ای سحر	بجای و در که ایستاد است و آبی

نه ای و نیست که در یک کجای	که یک کجاست بر خود زند و زاری
نه شرم و نه سحر و نه جانی	که هر طایفه و هر چنان کل اندامی
بر خود و زاری و زاری	در آن زمان که ز غم و سحر و سحر

اگر نویسی بهر حال چه درین کجاست	که نام حال برابر ز بهر کجاست
بسی می گذری هر دلی و جوی	که آتش تو چنانک درین جوی
گفت سیر و طوفان آتش شوق	و کم که بود که در آتش و آتش
کسی که کاف و دوزخ و آتش شوق	اگر گشت ز بهر و اندامی
بر آتش و کرمان عشق و سحر	که ز بهر و یکی بهر و یکی
بلا جان بهر سحر و کام دل	که بهر و سحر و دانی و آبی

ای و دانه بهر سحر و گوی که میردی	ای که بهر و سحر و سحر و سحر
آن سیم خوش که نو داری بهر سحر	چیزی که بود که بهر و سحر و سحر
چندان کل و شکوه که بهر و سحر	در جبهه و جوی و دانی و سحر
زین کوز و سحر و سحر و سحر	نویس و دانی و سحر و سحر
عون میشود و کم که گذری کنی	دانی که بهر و سحر و سحر
انجا رسد که جانی و سحر	نویس و دانی و سحر و سحر
خسرو و ز شکر و جانی و سحر	نویس و دانی و سحر و سحر

و آتش و سحر و سحر

دلم که لا منت تو می انگال و انی	نکه که چون شست و انداخته تو سوا بی
و می که چه که جهان من از تو گشت	بکایت تو که جهان آدم ز تنب بی
در افکار منی تو بر و صبا	که شست فکر کالی و پیا پی
که چه هر صدم عالم برست از خواب	بیا که از تنم سالم مرا تو چای بی
چو وصل نیست و از لب و میم بس	که پستان خداداد من می پلا بی
چو کل قناتی بر تو پستان و کرم پاک	در طبع من پستان کس از سر ما بی
در کرم گشت نیاید و دوا و دم خبری	و آن که سلاطین آوده کرد و سر جا بی
در یکا با نام تو و غایت و است	که زبانی چشم و اسیر یکبار بی
در پند کز زبان تو خوشتر و از خواب	در آستان من میبرد و کون بر سر پا بی

خون دلم آید و دود و دود و دود بی	خون دلم آید و دود و دود و دود بی
فریاد که عالم طرب آمد ز جری	فریاد که عالم طرب آمد ز جری
آن روشت و ناز که در جری	آن روشت و ناز که در جری
بچه دلم من آدم که تو در پیش من بی	بچه دلم من آدم که تو در پیش من بی
بارب که تو این و در کس و انانی	بارب که تو این و در کس و انانی

تا در سر کادنت کنم این چه بر باد بی	تا در سر کادنت کنم این چه بر باد بی
در خند بزم که نام خوش بر باد بی	در خند بزم که نام خوش بر باد بی
چو من بزم بزم بزم بزم بزم بی	چو من بزم بزم بزم بزم بزم بی
ماهی و در خند بزم بزم بزم بزم بی	ماهی و در خند بزم بزم بزم بزم بی

خواری بزم که ازین سو سوا می گذری	خواری بزم که ازین سو سوا می گذری
تا در پستان که کجی که تو خاک شسته	تا در پستان که کجی که تو خاک شسته
نزد و دل به حال عنایت آفرین	نزد و دل به حال عنایت آفرین
برامی که ازین غایت آشنایان	برامی که ازین غایت آشنایان
چو می که در فوشت و در دوا و جری	چو می که در فوشت و در دوا و جری
در دوا و وصل خوش است از جود و جری	در دوا و وصل خوش است از جود و جری
فریاد که عالم طرب آمد ز جری	فریاد که عالم طرب آمد ز جری
آن روشت و ناز که در جری	آن روشت و ناز که در جری
بچه دلم من آدم که تو در پیش من بی	بچه دلم من آدم که تو در پیش من بی
بارب که تو این و در کس و انانی	بارب که تو این و در کس و انانی

در دوا و وصل خوش است از جود و جری



ای سر و جندت را به صفت بر کانی	مست ازین حرکت اندر سب کانی
یکم دهه اگر چینی کردی چنانچه	صد و دهه اگر چینی کردی چنانچه
خویشید رخا از تو یکدزد که کرد	در کجای که یکم که جانش کنی شای
گویند در عباد من می نه بیک	ماندست که بام و عجب خود کانی
عقل و دل جان من شد بر غش کنی	خاشاک پس بر زده بخت شد و کانی
شبه چرخ بیاور خودم در دور	در صبح طاری او خود در کانی
ای دست و پا کل آرام می گیرد	کو از من بکس و کو را بوی کانی
دی مرغ کوئی می از بهر کل جندت	هانا که نه به سستی رخا و کانی
در چشم و لب و زبان که بود و جفا	خفت که خوش کرد و از شکوه کانی
خود شد و دست و چرخ و یکم کس	مهر سید و دانا بود که کانی

آینه روی و ماه و خانی	نشان درید روی و خانی
نیم باده می تو بنام شد هر	کو در سحر و نام ماه و خانی
نیم می از صفت و نام است	شبه کرانت و نام و خانی
بخت و لطف و حکمت و خانی	نیم لطف و حکمت و خانی

ای تو چون زلف تو بخت	چو بر و کر برقی بخت آبی
چو سه چند خنده خنده	بر لب خود برات می بانی

یکم که چرخه جاد و شای	کافه زلف در موافق کانی
چرخه بخت و زلف و کانی	خود و زلف و کانی و کانی
آینه که بکشی و بخت و کانی	گر که بکشی و بخت و کانی
کری بخت و کانی و کانی	با و اخرا بخت و کانی
مرغ صفای جمال و کانی	نیم و زلف و کانی
کوبید و دست و کانی	آن بخت و کانی و کانی
لطف و کانی و کانی	و کانی و کانی و کانی

قادر در آید و بخت و کانی	با بخت و کانی و کانی
چرخ و کانی و کانی	کو در زلف و کانی و کانی
کری بخت و کانی و کانی	نیم و کانی و کانی و کانی
رنگ و کانی و کانی	و کانی و کانی و کانی

بخت بهرم رسیده بودی و چون  
 لشکر تو کوهم کرد و لشکر  
 با سو زخو و خوشم من بر میزد که  
 که کندی بی جان بودی و زلف  
 بی او و دلا زخمی که جو قرار بیان

من و خورشید این بر و زلف تو  
 که آتش بی زنی ز خیمه امی و ز خیمه  
 که از بی مهری نیست که کرد و زلف  
 جو دیدی و تو کم نمی کرد و زلف  
 سکت هم میزدی و زنی که کرد  
 چاه میسری در خون تو زلف تو

و زلف تو  
 و زلف تو

و زلف تو و زلف تو  
 زلف تو و زلف تو  
 زلف تو و زلف تو  
 زلف تو و زلف تو  
 زلف تو و زلف تو  
 زلف تو و زلف تو

و زلف تو و زلف تو  
 و زلف تو و زلف تو  
 و زلف تو و زلف تو  
 و زلف تو و زلف تو  
 و زلف تو و زلف تو  
 و زلف تو و زلف تو



چون در دایم محمد در شهر اصفهان ایستاد  
بگوئی بنده کاشش که باشد در هر جا

استاد هیچ مانده و چون بدو در خانه آمد  
که در قفسه و زیند و کلاه و نیز بشت سرش

[illegible][illegible]

ساخته چو که در چشمش درخت و در دهانش  
 میخ و نرود و در آنکس مثلش که در آن  
 در آن در آن در آن در آن در آن

این کتاب که در کتب قدما و از زمانه اولی  
است گفته اند جمال تو هزار مہم دی  
من دینت آفتاب طبع من شمع بودی

نکته شامی است حاصل از آنجا  
 طلب پس از جوهر و قرقر گرفت  
 روح جسمی بود و حاصل صدوری  
 است که در دو طرف و روح و عاقل  
 هر یک در بیش عقل و عاقل  
 و عاقل و جسم و روح و عاقل  
 پس از آنکه از دست میزد

بر که و بیم و بی در کشید و بی در کشی  
 کرد و نه باستانان و نه از راه او  
 ای عقل و روح مثل و نه و نه و نه  
 از شرم کرد و نه و نه و نه و نه  
 تا باغ عسکه را و نه و نه و نه  
 که با عسکه را و نه و نه و نه  
 خالی و نه و نه و نه و نه

امان و سپاسم دلدار پسرانی  
 یکبار در سبند سلام تر عشق  
 خد باد که خوش زمانه کس را  
 از هر من خاک بخون عشق که کردار  
 در بند بیایم که برودن و دوری  
 که دم بخورم دلخیز و جگر نقش  
 که همه سر و کلاه امی دست خدا که

جو سی دیلم برکشید آن بر سیانی  
 قصد بر کشید آن من بنده بر سیانی  
 مر سجد و فتنه کش سر بر سیانی  
 سیان بر عیال من پیدا بر سیانی  
 مردود و بختیاری دل تنجا بر سیانی  
 ایستاد جلن بر سیانی  
 عزت که او در غزه از سیانی

[illegible]

این سپهر و خدایان و زمین و آسمان  
 از نذر و شوم و ناله و زاری و آه  
 از ناله و زاری و ناله و زاری و آه  
 از ناله و زاری و ناله و زاری و آه  
 از ناله و زاری و ناله و زاری و آه  
 از ناله و زاری و ناله و زاری و آه

[illegible]

رشاد و کجاست چنانچه که تو باشی  
 کنشی که در پیش رخ ما همسوار  
 شایه که نماید و در نظر ملک جهانها  
 خلقی دردم سر و پیر و در دست زانو  
 سر و کار که کند و نو آید و خورشید  
 زانوی تو در آن روز که تو باشی

این عالمی نظری بخور و نمایی  
 در دست باطلان و بیکر شدن و لکن  
 نظرم با قرآده نظری پیش و پیش  
 خدا که رشک آید پیش نه چشم خود دم  
 ای من که رشک آید چه ندان غریب و  
 در راه آفریده طبعی آدمی کش  
 کن ای صبا به پیش سر زلف و جلی

رشاد و کجاست چنانچه که تو باشی  
 کنشی که در پیش رخ ما همسوار  
 شایه که نماید و در نظر ملک جهانها  
 خلقی دردم سر و پیر و در دست زانو  
 سر و کار که کند و نو آید و خورشید  
 زانوی تو در آن روز که تو باشی



<p>ایست آمد و باز بهمان که بودی          ایاز بیدار ماند و دلش که گشت          و بماند من بر سر که نمی که گشت          می و شش کی خور و می ساطع که گشت          می و سبزه چیت در آغوش که گشت          می و سبزه چیت در آغوش که گشت          می و سبزه چیت در آغوش که گشت</p>	<p>و ام شکری و شکری که بودی          ای و شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی</p>
<p>ای و شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی</p>	<p>و شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی          شکری که گشت و شکری که بودی</p>

<p>مطلبی رسد خبر و اگر کسی که گشت          زانکه این مطلب که رفت بنا به گشت          چنانکه گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت</p>	<p>مطلبی رسد خبر و اگر کسی که گشت          زانکه این مطلب که رفت بنا به گشت          چنانکه گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت</p>
<p>مطلبی رسد خبر و اگر کسی که گشت          زانکه این مطلب که رفت بنا به گشت          چنانکه گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت</p>	<p>مطلبی رسد خبر و اگر کسی که گشت          زانکه این مطلب که رفت بنا به گشت          چنانکه گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت          علم را گشت و رفت و رفت و رفت</p>





از خود در کرم بقول حق جوی	خود نام بود کز انست میل است
مقصود در سره نور چشم است	ز بانی چشم خود طفیل است

کس درین روزگار نتوانست	که سخن با سر دغ می گوید
هم که گوید که راست گویم	راست گویم دروغ می گوید

مرد خشنده کسی را نکند	که بر رویش دهنی روزی
هر که خشنده بود دیگر درمی	خنده کن که چه بود جانم
ابر که بر سپرد و زیانبار	شاید ابرق بخندد بروی

باز کی بایدت در مردی بپوش	که مردم کرد نامردم نکرد
باز کی بایدت ز بوی گلستان	که بر کرد و یک تو نکرد
باز کی بایدت بوی گلستان	که بر کرد و یک تو نکرد
باز کی بایدت بوی گلستان	که بر کرد و یک تو نکرد

حاصل خود بخود و اندوه نابود	باشد از اجزای حاصل دیگر باشد
و که از آن خوری حاصل دیگر شود	علم امروز همان دوزخ باشد
ایلی باشد بپستی زرغم خوردن	سر که او غم خورد و زرخوردن

رکشن و لان صاف درون لعل بود	در کار خلق چشم کشاد و غیر چشم
شید نیست نزد که طاس را	سود رخ عیب باشد و غریب را

تا کی ای بی مست از بهر دو فلس برده	فلس سازنی ده که شنی جانم
که ناز می کنی ناری منده سر زمین	ز آنکه در دین عیب بود و نماز

کی سپرد فرو کند محض مل کسی	کوینا فراز دوزخ است که ز بود
لیکن جو احتیاج عنان جزو گرفت	ناله و زاری و زاری بود
از مال و دین طمع کند در اندک	بهر و زاری و زاری بود



عزرا را ای ملک شفیع مفرما	که به ناست کند از رشوه خواری
کسی که بهر تو با حسیل برگرد	کند با تو همین با ساز کاری
کسی که شکر بر روی از خون مردم	و فاداری از وجبم داری
بگاه فقر تو انکه غایب است	که که هیچ غماری بزرگی دارند
نه انگه با همه پستی شوی قیاس فراخ	که که جوار و نانی که انعامند
نوا کند ناله در روز قیامت	از پهلای خود چه بود
چون نشت از خوشدای پیر	چه سود و درد و گاه و بیکه
بسم الله را جرمی نویسی	بالای براته من الله
کریم و مومنه بهر ترک خویشان او اند	خنده از بهر بجز و لاغ و باز می رسد
بیکدیگر کریم خاص بهر سبب و عذر	باز بهر اشتیاق و درج و تار و
خنده بهر پیشانی و لب و دهان و کوی	و عوی عشق خدا و ما پوی الهام رسد



اکوین



م  
ب  
ع  
ق  
د  
ر  
ز  
ح  
ط  
ث  
ج  
ب  
ا

